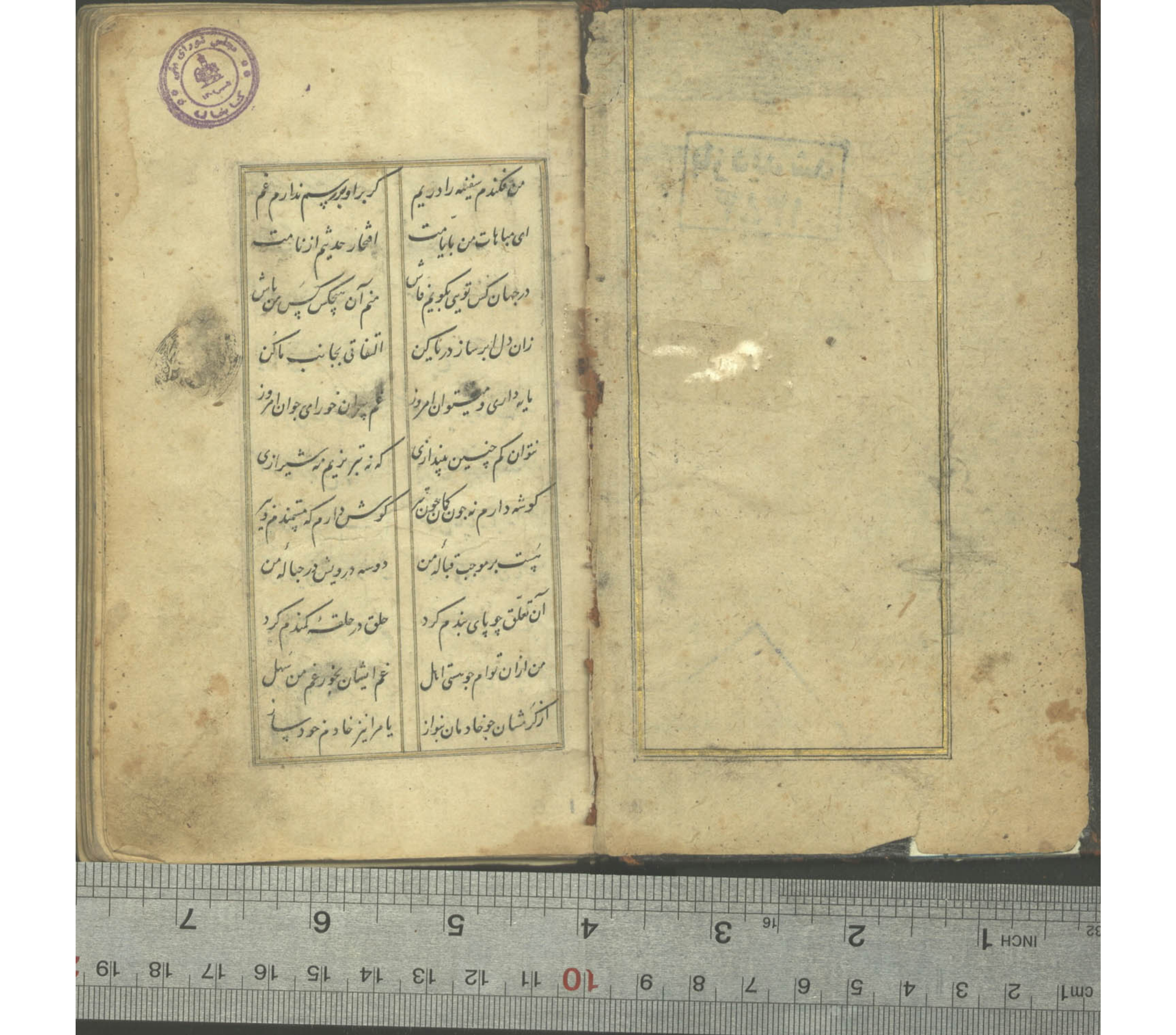




من فکندم سفینه را در یم / گر برآورد پسم ندارم غم
ای مباهات من با یامت / افتخار حدیثم از نامت
در جهان کس تویی بگویم فاش / منم آن هیچکس پس من باش
زان دل ابر ساز دریا کن / التفاتی بجانب ما کن
مایه داری و میتوان امروز / غم پیران خور ای جوان امروز
نتوان کم چنین مپنداری / که نه تبریزیم نه شیرازی
گوشه دارم نه چون کلاهچون / گوشش دارم که متپندم دیر
هست بر موجب قبالهٔ من / دو سه درویش در حبالهٔ من
آن تعلق چو پای بندم کرد / خلق در حلقهٔ کمندم کرد
من از آن توام چو هستی اهل / غم ایشان بخور غم من سهل
از کرشان چو خادمان بنواز / یا مرا نیز خادم خود ساز

لطف کن در گشا گشم مگذار — که چو خادم همی‌کشندم زار
خلک آن خادمان بی‌خایه — به از این خادمان نیی پایه
فکرت من نهاد دیوانی — که نخوردم ز حاصلش نانی
یا رها کن چنین غریوانم — یا به تیغ اندر آر دیوانم
تا تو باشی مصاحب دیوان — که نشاید دو صاحب دیوان
تا کنون گر چه چرخ سفله نهاد — هیچم آن دستبوس دست نداد
بخیالی ز دور ساخته‌ام — هوس خاکپانه باخته‌ام
از دعایی نبوده‌ام خالی — بگذرانم گواه آن حالی
پای رفتن نبود در دستم — ورنه من بر گزاف ننشستم
بعد از این چون قلم بسر کوشم — جامهٔ کاغذین فرو پوشم
علم جامه جمله قصه داد — واندرو کرده غصهٔ خود یاد

تکرم کاغذی شود روزی — بر سر آن غیاث الدین سوری
احدی کو دهد بهر کس کام — اوحدی را بدست داد این جام
گر چه دیر آمدست چست آمد — جامش از راه چون درست آمد
او چو در پردهٔ طلسم کال — پشت آورد کارنامهٔ حال
ره بگنجش ده ار نه این بار — بسر گنج خویشتن چون مار
نفسی هم بکار من پرداز — که چو گنجی پرم نبینی باز
جام بستان که میگریزم من — زانکه سرمستم و بریزم من
جاودانیست من بگویم راست — سخن آنکه چنین سخن که مراست
دخترانند خوب و بالغ و بکر — که [illegible] زاده‌اند از فکر
نگشاید جز این سخن دل تنگ — که بماند چو نقش در دل سنگ
نیست امروز خواجه میداند — هیچکس کین چنین سخن راند

زود کارم بساز و کار ببین
شیر گیرم کن و شکار ببین

جرعه زان گرم بجامم ریز
باده چون خود بکامم ریز

در دلیری اگرچه گشتم گرم
ور تمم پر عرق شدست از شرم

گرچه شوخیست این پریشانی
توبه عذر این پریشانی

مگر این سروران که در بشنند
چون فضل و هنر زمن بشنند

دور دارند ازین حروف انگشت
نزنندم درفش خود بر مشت

در مصافات من سخن سنجم
بمصافم مبر که بی رنجم

با غم عشق خلوتی دارم
وز بد و نیک سلوتی دارم

زان حضور آمد این نماز درست
کو مگر داین شکسته باز درست

از تو خالی مدار گنجم را
که ببویی مگر تر نجم را

جام جمشید می بری زنهار
عدل جمشید کن بلبل و نهار

فی خطاب

ساقی از صاف نیست زان دردی
قدحی ده که آب من بردی

نیست صافی مهل که جوش کنم
جام دردم بده که نوش کنم

صف پشمینه صافها خوردند
درد دردی بمن رها کردند

درد دل را بدرد بنشانم
درد بهتر که درد در جانم

اقتضای زمان ما اینست
جو آن کرداران ما اینست

گرچه آن دوستان زدست شدند
خنک آنها که زود مست شدند

دلم از جان خویش بر آمد
دور او بیش ده که دیر آمد

مست بگذار در بیابانش
شب چو بیگه شود بخوابانش

جاش این به که جای خوابی نیست
ور خمارش کند شرابی نیست

روز مرگ از رجال بد باشم
بده این جام تا بخود باشم

جو اجل در کشد بخود تنگم / بنه این جام بر سر سنگم
تا چو آید دل از دهان بر لب / جام بر کف رویم و جان بر لب

ابتدای سخن

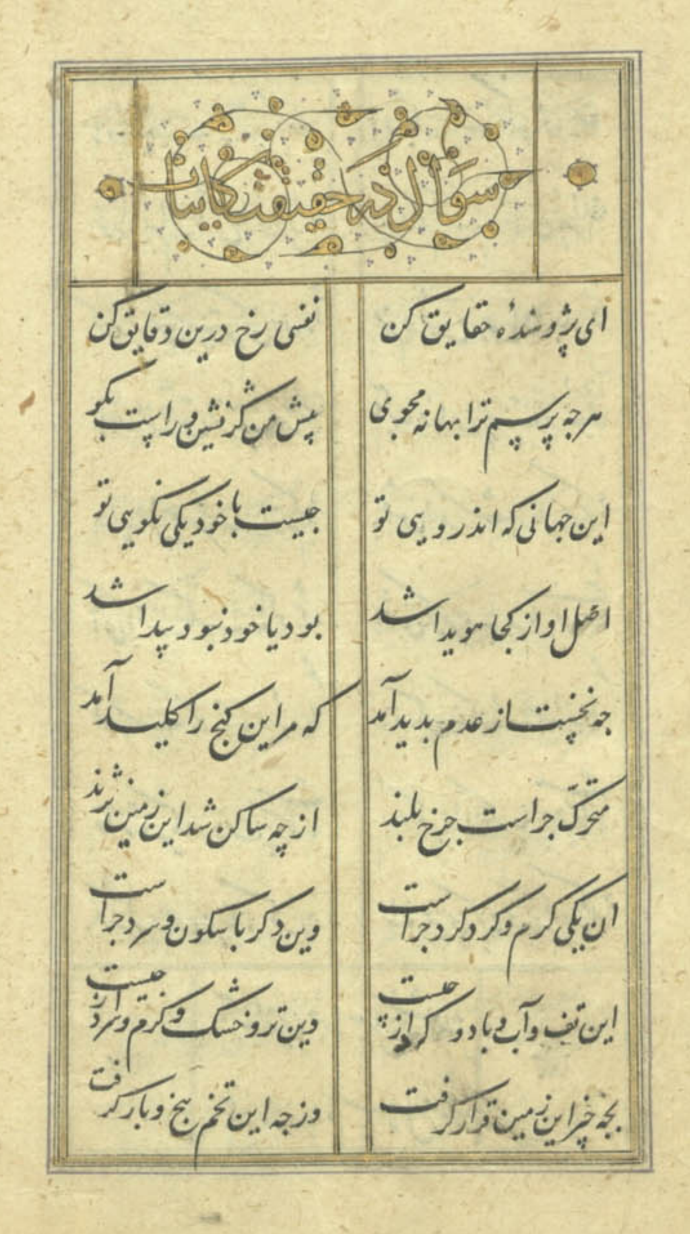
مطرب آخر تو نیز شادم کن / زان فراموش عهد یادم کن
گرچه هرگز نکرد یاد از ما / آن پری چهره یاد باد از ما
یاد ما کن ولی بنام دگر / تا بنوشیم یکدو جام دگر
چون در آوریش بپرده راز / جز حدیثش مگوی و پرده مساز
ور غزل خواهد آن رمیده غزال / سخن اوحدی بخوان در حال
ور چه او ساکنست و آهسته / من بخدمت روم کمر بسته
او بتن حکم کرد و فرمان نیز / من دلش میکنم فدا جان نیز
من شکایت کنم ولی بنیاز / او حکایت کند سراسر ناز

او چو دشمن همی کشد زارم / من بشادی که دوستی دارم
من غمش میکشم بدین زاری / او مرا میکشد بهر باری
من کنم یاد او خلف کردم / او کند ترک من تلف کردم
گر کشیدم بزلف او دستی / مست بودم بگیر بر مستی
دوش مستم از لبش کامی / چو بمن داد زین نمط جامی
نشنیدم جو تیز رو بودم / که بدین باده در گرو بودم
درد من خور که صاحب دردم / تا بدانی که من چه میخوردم
جام من یافتی ز دست بده / تو خود نوش کن بمست بده
می که زو هست قطره مردی / کی توان دادنش بهر دردی
بر این شاش و شیشه پری کن / پای غم را بساغری پی کن
جون نهم جام آن نگار از دست / من گزین گونه رند باشم و مست

مستم از گفت و گوی عام جه غم / عاشقانرا ز ننگ و نام جه غم
جرعهٔ می ز جام من درکش / تا بجاوید مست میرو و خوش
گر شود مجلس تو زین می گرم / بعد از آنت نباید از کس شرم
جو نهی پیش پخته بادهٔ خام / پخته را نیز پخته باید جام
اندکی گر بنوشی از جامم / بشناسی که پخته یا خامم
اوحدی این سخن دراز کشید / شب تاریک پرده باز کشید
اندرین شهر جون ظریفی نیست / وز حریفان ما حریفی نیست
تا بنوشیم ساغری با هم / برهیم از وجود خود ما هم
لاجرم جام خویش می نوشیم / جامه بر جام خویش می پوشیم
تو مبین آنکه نقل کم دارم / این نگه کن که جام جم دارم
خوان نقل بهشت نقل منست / حور محتاج نقل و نقل منست

زاده هستیست پستی من / پادشاهیست تنگدستی من
خوردم از عشق ساغر زران / میروم اینک اوفتان خیزان
گر تو بر من ستم کنی ور داد / منم و عشق هرچه بادا باد
باشد از عشق قوت مردان / آب و نان چیست قوت بی دردان
دایهٔ دل جو سرفرازم کرد / عشق آمد ز شیر بازم کرد
ای که اندر شکست ما کوشی / آشتی کن جو جام ما نوشی
گرچه کوتاه دیدهٔ بامم / دور کن سنگ طعنه از جامم
خانه تاریک و وقت بیگاهست / ره بگردان که چاه در راهست
تشنه گرد جوی و چاه مگرد / راه جویی کن و ز راه مگرد

آب ازین چشمهٔ سبیل بنوش
باده از جام سلسبیل بنوش



سؤال از ذره حقیقت کاینات

ای پژوهندهٔ حقایق کن / نفسی رنج درین دقایق کن

هرچه پرسم ترا بهانه مجوی / پیش من گر نشین و راست بگو

این جهانی که اندرو یی تو / چیست با خود یکی بگویی تو

اصل او از کجا هویدا شد / بود یا خود نبود پیدا شد

چه نخست از عدم پدید آمد / که مر این گنج را کلید آمد

متحرک چراست چرخ بلند / از چه ساکن شد این زمین نژند

آن یکی گرم و گرد گرد چراست / وین دگر با سکون و سرد چراست

این تف و آب و باد و گرد از چیست / وین تر و خشک و گرم و سرد از چیست

بچه چیز این زمین قرار گرفت / وز چه این تخم بیخ و بار گرفت

ظلمت این شب سیاه از چیست / نور این آفتاب و ماه از چیست

از چه این قلعه سربلند آمد / کدخدا چون و خانه چند آمد

چند از آن مادرند و چند پدر / چند شان دختر است و چند پسر

تو چه چیزی چه جوهری چه کسی / نرسیدی بخویش در چه رسی

این خرد خود کجا و روح کدام / دل که و نفس را چرا شد نام

چون فتادی بشهر بیگانه / بچه کار آمدی درین خانه

این فرستادن پیمبر چیست / با تو گر نیست این سخن با کیست

از چه پرهیز واجبست آنجا / چه حجاب و که حاجبست آنجا

سازکاری و مردمی چه بود / آدم از چیست و آدمی چه بود

زندگانی چگونه باید کرد / چه کسانرا نمونه باید کرد

خلق هر منزلی کدام بود / منزل اصل را چه نام بود

آنچه دیدی ز سرگذشت بگوی / بجه چیزست بازگشت بگوی

چیست این دوزخ و بهشت کجاست / پرسش حال خوب و زشت کجاست

تن و جان را عذاب چون باشد / هول یوم الحساب چون باشد

اصل اینها چو نیست جز یک حرف / از چه پیدا شد این تفاوت صرف

کار این سلطنت مجازی نیست / باز دان این که کار بازی نیست

همه دانستنیست این بدرست / گر ندانسته گناه از تست

بدر آور اصول آن زین جام / تا به کیخسروی بر آری نام

اگر این نکتها ندانی تو / اندرین خاکدان بمانی تو

آخر این آمدن بکاری بود / از برای چنین شماری بود

ورنه این درد سر چه می بایست / همه خود بود سر چه می بایست

تو بدان آمدی که کار کنی / از جهان دانش اختیار کنی

همه را بنگری و دریابی / رنج بینی و درد سر یابی

چیست ناموس دل درو بندی / کیست سالوس خویش بر خندی

دانش این حوالتست بتو / وز خدا این حوالتست بتو

تا حدوث از قدم پدید شود / نسبت بیش و کم پدید شود

ترک این عالم فنا گویی / ملک جاوید را ثنا گویی

جز بعلم این کجا توان دانست / نفس بی علم هیچ نتوانست

رسا

در صفت علم

علم بالست مرغ جانت را / بر سپهر او برد روانت را

علم دل را بجای جان باشد / سر بی علم بدگمان باشد

دل بی علم چشم بی نورست / مرد نادان ز مردمی دورست

علم علم بر برین بالا / تا برو چون علم شوی والا

مبر از پای علم و دانش پی / تا بقیّوم در رسی و نحی

علم عقلست و نفس علم خدای / پیش ازین بیخودی مکن بخود آی

زانچه لقمان نوشت در تومات / شاخ علمست و میوه معلومات

نیست آب حیات جز دانش / نیست باب نجات جز دانش

هر که این آب خورد باقی ماند / چشم او در جمال ساقی ماند

مدد روح کن بدانش و دین / تا شوی همنشین روح امین

دین بدانش بلند نام شود / دین بی علم کی تمام شود

نور علمست و علم پرتو عقل / روشنست این سخن چه حاجت نقل

علم داری مشو براه دلیل / علم بس راه را چراغ و دلیل

چون چراغ و دلیل پرسیدن / چیست در شب جهالت ترسیدن

علم نورست و جهل تاریکی / علم راحت برد به باریکی

دانشست آب زندگانی مرد / خنک آن کآب زندگانی خورد

در پی کشف این و آن رفتن / جز بدانش کجا توان رفتن

نفس پشه ست و گر بزی شیرش / عقل بازو و علم شمشیرش

علم خود را مکن ز عقل جدا / تا بدانی که کیست عقل و خدا

تن بدانش سرشته باید کرد / دل بدانش فرشته باید کرد

علم روی ترا براه آرد / با چراغت به پیشگاه آرد

علم اگر قالبست ور جانیست / هر چه دانی تو به ز نادانیست

تن بی روح چیست مستی گرد / روح بی علم چیست بادی سرد

جهل خوابست و علم بیداری / زان نهانی وزین بدیداری

جان داننده گرچه دمسازست / با بدن بر فلک بپروازست

راز چرخ و فلک بدین دوری / نه سر از علم یافت مشهوری

علم کشتی کند بر آب روان | وانکه کشتی کند بعلم توان
چون تو با علم آشنا گشتی | بگذری ز آب تیز بی کشتی
سگ دانا ز گاو نادان به | بهنر در گذشت شهر از ده
شود از جهل مرد کاهل و پست | دانش او را دلیر سازد و چست
گردش قبهٔ چنین پرکار | نه بعلمست پس بحکمت یار
وین همه کار و حرف و پیشه | نه همه از دانشست و اندیشه
جهل کوریست سر بچاه کشد | علم و بینندگی بماه کشد
دل چو گردد بعلم بینندهٔ | راه جوید بآفرینندهٔ
چون بعلمش یقین درست شود | در عمل نامدار و چست شود
مرد بی علم جفت غم بهتر | دیگ بی گوشت بی کلم بهتر
جوش جاهل چو آتش و خاشاک | بر دمد لیک زود گردد خاک

علم دیوانه بی خلل نبود | زانکه دیوانه را عمل نبود
علما راست رونقی در جاه | که نگردد بر رستخیز تباه
علم را دزد برد نتواند | با اجل نیز مرد نتواند
نه بسیل زمان خراب شود | نه بسیل زمین در آب شود
جوهر علم همچو زر باشد | که چو شد کهنه تازه‌تر باشد
نفس را عقل پیشنهاد کند | علم ازین بیشتر چه داد کند
آنچه در علم بیش می باید | دانش ذات خویش می باید

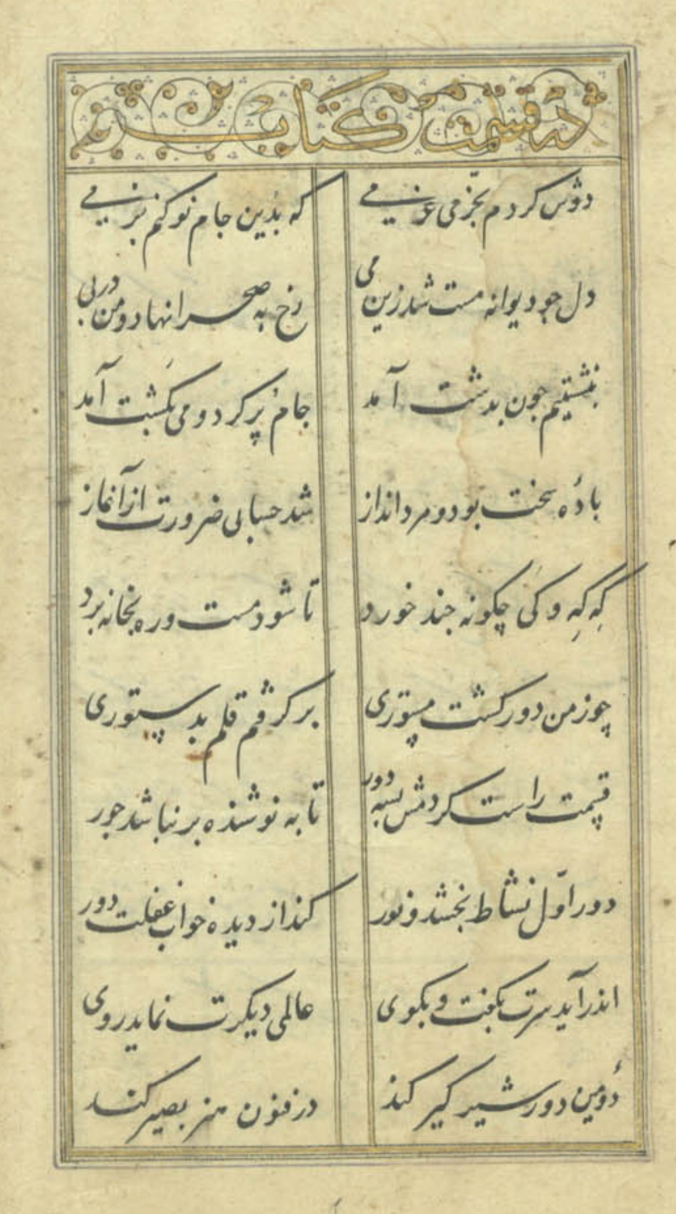
در مضمون این کتاب

نامهٔ اولیاست این نامه | رهبر او را به شهر و هنگامه
اندرین نامهٔ بدیع سرشت | راه دوزخ بدید و راه بهشت
سخن مبدا و معاش و معاد | اندرین چند بیت کردم یاد

صفت برّ و صورت فاجر | حیلت دزد و حالت تاجر
سخنی بی تکلفست و پلف | فربهی بی تبر قیمت و کلف
فکر در گفتنش نه با بنده | زالهامات حضور زاینده
نفس را این بشارتی چندند | بمقاصد اشارتی چندند
نام این نامه جام جم کردم | واندرو نقش کل رقم کردم
تا چو رغبت کنی جهان دیدن | هرچه خواهی درو توانی دیدن
بشناسی درو که شاه کجاست | منزل او کدام و راه کجاست
دشمن شاه را شکست از چیست | شور دیوانه خواب مست از چیست
در این خانه را که یافت کلید | رخ این خانگی ز پرده که دید
چه مسافت ز گنج تا به طلسم | وز مسمّا چه مایه راه با اسم
باز دانی مقیّد از مطلق | راه باطل جدا کنی از حق

هیچ دیوت ز ره نیندازد | غول رحمت به چه نیندازد
دور باشی ز مکرهای خفی | راه یابی بملّت حنفی
بتو گوید که آدمی چه بود | مرد چونست و مردمی چه بود
سخرهٔ دام هر دغل نشوی | بضلال مبین مثل نشوی
مالت از دزد در امان ماند | حالت از علم بی گمان ماند
باز فکر تو چشم باز کند | مرکب روح تیزتر تاز کند
گول گشتت نباشد از چپ و راست | باز دانی که منزل تو کجاست
دیدهٔ عبرتت گشاده شود | دلت از نقش غیر ساده شود
تو نبیتی چنین شوی واصل | اوحدی را ثوابها حاصل

گر نشاید که عذر ما خواهی
دولت خواجه از خدا خواهی



در قسمت کتاب

دوش کردم بخرمی عزمی — که بدین جام نو کنم بزمی
دل چو دیوانه مست شد زین می — رخ بصحرا نهاد و من در پی
بنشستیم چون بدشت آمد — جام پر کرد دوی بگشت آمد
باده سخت بود و مرد انداز — شد حبابی ضرورت از آغاز
که که و کی چگونه چند خورد — تا شود مست و ره بخانه برد
چو ز من دور گشت مستوری — بر گرفتم قلم بدستوری
قسمت راست کردمش به دو دور — تا به نوشنده بر نباشد جور
دور اول نشاط بخشد و نور — کند از دیده خواب غفلت دور
اندر آید بسرت گفت و بگوی — عالمی دیگرت نماید روی
دومین دور شیر گیر کند — در فنون هنر بصیر کند

راه یابی بآزمایشها — پرده بر خیزد از نمایشها
در سیوم دور چون کنی نوشش — نماند نهاد را بپوشش
روح را قوت شباب دهد — سر آز و امل بخواب دهد
این سه دور ار بسر توانی برد — راه از آنجا بدر توانی برد

دفتر اول در مرتبهٔ آفرینش

روز شد ای حکیم از آن منزل — خبری ده که چون گذشت این دل
خود از این آمدن مراد چه بود — سر این بحر و این بعاد چه بود
مگر آغاز کار دریابیم — وز وجود جهان خبر یابیم
همه دانستنیست این بعیان — گر ندانسته در پست بدان
کاولین قسمت از طریق قیاس — در وجود و عدم نهاد اساس

واین وجود ار فنا پذیر بود | ممکنست ار چه بر اثیر بود
ور فنا را بدو نباشد راه | واجبست آن برین مجوی گواه
ذات واجب قدیم و فرد بود | بی چه و چون و خواب و خورد بود
باشد او نیز از جهات بدر | تو از آن ذات بی جهت مگذر
هر چه در امتناع و امکانست | ذات واجب مغایر آنست
چون شد از امتناع و امکان حر | شد ز جودش وجود عالم پر
کرد پیشش اقتضای ظهور | زانکه نورست و فاش گردد نور
صنع را مظهری ضرورت شد | طالب جان و جسم و صورت شد
اول جمله اوست عزّ و جل | گرچه آخر ندارد و اوّل
غیرتش چون ز خود بخود پرداخت | نظری بر کمال خویش انداخت
زان نظر گشت عقل کل موجود | عقل کل را بدید کرد سجود

[illegible]

نفس کل شد پدید از آن دیدن | شد پسندیده زان پسندیدن
نفس چون در سیوم نورد افتاد | سیومین جوهر دو فرد افتاد
زان سه رتبت سه بعد پیدا شد | پیکر آسمان هویدا شد
جوهر نفس چون بخود نگریست | تا بداند که حق که و او کیست
عقل و نفس و فلک پدید آمد | چرخ در گفت و در شنید آمد
همچنین تا که نه فلک شد راست | حکمتش چون برین فزونی خواست
شد عیان زین دو چار کاشانه | هفت شاه و دوازده خانه
همه در مهد این همایون رخش | روشن آیین و روشنایی بخش
نرم خویان تیز تازنده | هر یکی پرده نوازنده
چرخ چون دور کرد و شد شیدا | شد زمان روشن و زمین پیدا
در زمان گشت چار فصل پدید | بر زمین نیز هفت خط بکشید

هفت اقلیم ازان بر پیوستند | هر یکی بر ستارهٔ بستند
چون ازان جنبش شبانروزی | یافت انجم برات پیروزی
شد نماینده زین ورق در حال | مشرق و مغرب و جنوب و شمال
چرخ از اول که چرخ شد در دور | چار عنصر پدید شد بر فور
کاتش و باد و آب و خاک تواند | هم حیات تو هم هلاک تواند
وین عناصر چو دست در هم داد | زان سه مولود نامدار بزاد
آن سه مولود چیست نیک بدان | معدن و پس نبات و پس حیوان
گشت معدن بخاک پوشیده | وز زمین شد نبات جوشیده
حیوان بر زمین و آب و هوا | شد بجنبش روان و حکم روا
این سه موقوف بر چهار ارکان | وان برین هفت گنبد گردان
چرخ محتاج نفس و نفس به عقل | تا بوحدت رسید نقل بنقل

گرچه هر یک جنین پدار کند | چون بوحدت رسد قرار کند
انکه با عقل بود در وحس جفت | جنبش نفس را طبیعت گفت
طبع چون در مزاج پیوندد | از تراکیب نقشها بندد
چونکه از طبع و از مزاج برون | نیست این نقشهای گوناگون
اختلاف زبان برون آورد | نه مزاج از چهار عنصر فرد

حکمت ظهور موالید ثلثه و آن معدن

جرم خورشید کرد بیکر خاک | قدری چون بگشت با افلاک
آب و خاکش ز عکس تافته شد | تبش اندر دو گانه یافته شد
متصاعد شد از میان دو بخار | که دور وجه در هوا طیار
روح خاکی کثیف بود و نژند | روح آبی لطیف و تیز و بلند
روح آبی چو در مشیمهٔ کان | محتبس شد ز اقتضای زمان

روشن آفتاب تابش داد | حرکت کرد و اضطرابش داد
بر سوار فت و آب شد بچکید | بر زمین گرم گشت و بر بطپید
زان صعود و هبوط پیوسته | گشت اجزاش و شن و بسته
زمرهٔ روح مطلقش گفتند | فرقهٔ دهن و زیبقش گفتند
روح خاکی چو بس دخانی بود | و اندران اندکی گرانی بود
تنگی معدن احتباسش کرد | جنبش خویش در حراسش کرد
تبش دایم اندرو پیوست | راه بیرون شدن نبود و ببست
چون بسی روزگارش این شد ورد | در کوکان فتاد و شد گوگرد
قدما نفس نام کردندش | حکما احترام کردندش
دگر این نفس و روح راز نهفت | شد بجسم عیار معدن جفت
روح و نفس و بدن موید اشد | کار کاهی ز خاک پیدا شد

نوبتی دیگر از حرارت کان | گرم گشت این سه جزو ارکان
شد ز تنگی مکان و ضیق محل | عقد آن در رطوبت این حل
وین سه را در زمان پیوستن | کار پیمان و دوستی بستن
وزن و قدر ار باعتدال بود | تن مصفا و جان زلال بود
دیگران آب چون حجر گردد | بمرور زمانه نور گردد
ور بود وزن زیبق افزونتر | نقره باشد و نگردد زر
با مساوات وزن ازین دو بخاک | تیره باشد از اختلاط غبار
زان تمازج بمذهب هرمس | جسد قلع و سرب خیزد و مس
وانچه ملح شیوب فراجانند | هم ز تاثیر این مزاجانند
همچنین از دریچهای دگر | حال خلقم ز پیچهای دگر
تا شد این خاک پر گهر گنجی | خلق نابرده بر یکی رنجی

اصل و بنیاد این جواهر خاک   از دور و حند با توکنم پاک
وین جمع از نفیس اکر دو نند   زادهٔ اختران کردونند
زین میان زر بود نتیجهٔ مهر   نقره فرزند ماه زیبا چهر
مس و آهن ز زهره و بهرام   بهره مندند و نوریاب مدام
قلعی از مشتری و ژیوه ز تیر   زحل اندر سرب کند تاثیر

در تکون اشجار و نبات

این چهار آخشیج را بدرست   چون بدید آمد امتزاجی رست
نفس روینده یار ایشان شد   جنبش راست کار ایشان شد
شغل این نفس رابط زیر راست   هشت قوت بخادمی برخاست
قوت جذب و قوت امساک   قوت هضم و دفع و نشو پاک
غاذیه نامیه مولده هم   کشته با قوت مصوره ضم

بس طبیعت بنقش بندی دست   بر دو نقش هزار کونه ببست
شد بصحرا و کوه هر جا تنگ   از کل و یاسمن نگار رنگ
مدتی سبز شد نبات و بلند   زرد شد بعد از آن و تخم افکند
تا کر او ز اختلاف کرد درست   مثل او دیگری تواند رست
چون زیادت شد اختلاف مزیج   شجر آهنگ نشو کرد بسیج
کشت روینده کونه کونه درخت   بی بر و میوه دار و نازک و سخت
آبش از بیخ شد روان سوی شاخ   شاخ و برکش دراز کشت و فراخ
آنچه ز دید بیخ و خارش کشت   وان دکر جمله برک و بارش کشت
بار ها را نکاه داشت ببرک   ز ابر و باران و برف و باد و تکرک
وانچه بی بار بود و کج رو و زشت   ساختند ش چه پیشها انکشت
وانچه از میوه بود در بوی بار   دامنش پاک شد ز سنک و ز خار

در وصف آب بیخ و دانه بهشت

پرورش دید و سر بلندی یافت — در چمن نام ارجمندی یافت
چون ز قسمت گرفت رستن بهر — یا غذا بود یا دوا یا زهر

در بیان طهور حیوان

باز چون در مزاج این ارکان — متضاعف شد اعتدال زمان
قوت حس و جنبش آمد — مدد روح ورا پینها داد
جسم چون زین دو روح یاری یافت — بر حیات و روش سواری یافت
حرکت کرد بر زمین چپ و راست — رستنی خورد و خواب و راحت خواست
از میان ماده گشت و نر پیدا — در پی ماده گشت نر شیدا
ماده و نر بهم چو جفت شدند — در تمنای خیز و خفت شدند
تا ز تولیدشان جهان پر گشت — کوه و صحرا و غار و وادی و دشت

در وجود نوع انسان

امتزاج این دو روح را با هم — چونکه در اعتدال شد محکم
نفس دانا بدان تعلق ساخت — سایه نور خود بدان انداخت
نوع انسان از آن میان برخاست — شد بقامت ز استقامت راست
تن او شد بعقل و جان قایم — تن تباهی پذیر و جان دایم
صاحب علم و صنعت و سخن است — زانکه او را سه روح و یک بدن است
وانچه اصل وجود انسان است — زبده این نبات و حیوان است
آدمی زین دو چون خورش سازد — مایه نشو و پرورش سازد
آن غذا در بدن چو یابد نظم — خون شود در تن از حرارت هضم
چون برآید برین سخن چندی — یابد آن خون ز روح پیوندی
شودش رنگ از اعتدال مزاج — وا ستاند بعدل باج و خراج

بسعی قوی‌تر پیش سراج

در چنین حال زرع خوانندش / اصل این چند فرع خوانندش
در زوایای پشت رست شود / نبتتش تا بدن درست شود
اینچنین خوب جوهر ناسفت / چون شود جفت در رحم با جفت
در نهد روی ازان حدایق غلب / بدهان رحم ز مجری صلب
باز با آب زن درآمیزد / رود اندر مشیمه شان ریزد
هفت کوکب بکار او کوشند / خلعت تربیت در او پوشند
بر رحم شهر بند سازندش / تا چو خون زند سازندش
چرخ بویندش استوار کند / تا دران جایگه قرار کند
ماه اول زحل کند کارش / و اندران وقت کو بود یارش
گردد این خون دران مشیمه تنگ / متغیر بشکل و صورت و رنگ
چو دران جایگه مقام کند / عقلش آن لحظه نطفه نام کند

آن زمان گر زحل قوی باشد / طفل پردان و معنوی باشد
بر یکایک ستارگان زین هفت / هر یکی زین قیاس حکمی رفت
باشدش مشتری بماه دوم / مدد و یاور و پناه دوم
سرخ و جامد شود بسان جگر / بار گردد برنگهای دگر
آمدش در مشام بادی گرم / زان پدید آید اختلاجی نرم
حکمایی که رسم و حد دانند / اندرین حالتش ولد خوانند
گر سیوم ماهش آفتی نرسد / تا کند بد و مخالفی نرسد
یارمندی بود ز بهرامش / متصرف شود در اندامش
عضوهای نونیه را در بند / باد گر عضوها کند پیوند
ولدی را که حالت این باشد / مرد دانا لقب جنین باشد
ماه چارم بقوت خود مهر / شودش نقش بند پیکر و چهر

تن او نغز و پر توان گردد   روحش اندر بدن روان گردد

در شکم خویش را بجنباند   مرد داننده کودکش خواند

ماه پنجم بزهره پردازد   از سرش موی رستن آغازد

منفصل گرددش سوم از هم   صورت چشم و گوش و بینی و فم

چون بماه ششم رساند کار   شود از انجمش عطارد یار

در دهانش زبان گشاده شود   داد ترکیبهاش داده شود

هفتم او را قمر نگاه کند   رویش از روشنی چو ماه کند

اندرین ماه بی خلاف و گزند   گر بزاید بماه این فرزند

هشتمین ماه باز از ایوان   نوبت آید بکوکب کیوان

گر ز مادر بزاید این هنگام   کم شود کار زندگیش تمام

در نهم مشتریش باشد پشت   اندران راه پهناکه درشت

سعدش این بند را کلید شود   قوتی در بلد پدید شود

تا بتدریج سرنگون کندش   وز شکنج جهان برون کندش

مدتی بود اندران تنگی   او سبک لیک ازو شکم سنگی

طفل در سنگ و مادر آهسته   هر دو از بار یکدگر خسته

دست بر روی و زنخ بر زانو   رنجه از خفت و خیز کدبانو

قوت او خون و هیچ قوت نه   خبر از عالم نبوت نه

چون برون آید از جهان بندی   در دگر محنت اوفتد چندی

باشدش کار از اول پایه   طلب شیر و جستن دایه

که بدوشش کشند و گاه بمهد   گاه صبرش دهند و گاهی شهد

چون ز گهواره در کنار آید   در دگر گونه گیر و دار آید

باشدش خوف و بیم از آتش و آب   آفت افت و خیز و گریه و خواب

از سه حالش سخن بدر نبود — هر سه بی رنج و درد سر نبود

چون حد خود زراست بشناسد — وانچه خوانند و خواست بشناسد

یا بمکتب کشند و استادش — تا دهد فرض و پیشی یادش

باز در گریه و خروش افتد — در کف چوب و مار و موش افتد

شود آخر فقیه و دانشمند — راه یابد بخانقاهی چند

دل او را کنند ژند و سیاه — راتب نفقه و وظیفه و ماه

ای بسا نان وقف کو بربان — برسد تا رسد بجدّ بیان

بعد ازان باشد مدرّس عام — یا معید و خطیب شهر و امام

یا در افتد بو غلط و دقاقی — یا تبرز دبیر و شید و زراقی

کم رسد زین میان یکی بوصول — زانکه محوند در فروع و اصول

وگرش در سر این هوس نبود — بمعانیش دست رس نبود

بدکانش برند و بنشانند — آتشی بر دماغش افشانند

از غم و داغ حرفت و پیشه — گز و مقراض و ارّه و تیشه

خوردن بد نشستن غمناک — نان بی وقت و آب پرخاشاک

چون درآید به پایهٔ مردی — گرم گردد رها کند سردی

افکندش زین سر سبک پایه — باد در بوق و آب در خایه

بکف حرص و آز در ماند — بار نفسش آرند و باز در ماند

نشنود پند اوستاد و پدر — نه بدانش گراید و نه هنر

تا زرش هست میرود برباد (میدهد) — چون نماند شود بدزدی شاد

فاش و پنهان ز هوشیار و ز مست — ببرد هر چه افتدش در دست

بی او چندنی مکار شود — دست آخر سرش بدار شود

چند ازین بی هنر تلف گردد — تا یکی در میان خلف گردد

وگرش بخت یارمند بود	نام بردار و ارجمند بود
یا شود خواجهٔ گرامی بهر	پایه افراز از اکابر شهر
یا امیری شود فروزنده	یا دبیری دیار سوزنده
رنج بسیار برده از هر باب	کرده بر خود حرام راحت و خواب
سالها حاضر و کمر بسته	دل در اندوه و درد پیوسته
چون ز سودای قربت و پیشی	باسعادات دل کند خویشی
جور و خواری کشد ز شاه و امیر	ناگهان بر نشانش آید تیر
از عمل بر کند چراغی چند	خانه و آسیا و باغی چند
مرکبی چند در طویله کشد	دپیت در صورت جمیله کشد
غم آنها بگیردش دامن	آز و حرص و نیاز پیرامن
محنت سایس و غم جو و کاه	خرج ده خانه ساز و آلت راه

اجرت

زر خربنده و بهای ستور	نان دربان و جزیه مزدور
گر غلامش گریخت آه و دریغ	ور سقط شد ز دیده بارد میغ
حسد دشمنانش اندر پی	حاجت دوستان بجانب وی
بار صد کس بتن فرو گیرد	آتش دوزخ اندرو گیرد
دل مظلوم دردهای بدش	جان محکوم منکر خردش
در دل او ز هر طرف قلاب	بسته بر روی زو هم دلها خواب
سالها کار این و آن سازد	که زمانی بخود نپردازد
نتواند دمی نشستن شاد	نکند مرگ و آخرت را یاد
دست منصب گرفته گوش او را	حب دنیا ربوده هوش او را
روز و شب همچو باز دوخته چشم	شده ما بینت خصومش خشم
غافل از حظ و نامهاد رشت	که بخواهند ناگهانش کشت

عالمی کم شود درین سر و کار   تا ازیشان یکی رسد بکنار
جیست گیتی سرای محنت و غم   زحمت او فزون و رحمت کم
تا شب آخرین ز روز نخست   فلک اندر کمین محنت تست

صفت اجرام سماوی که دیده عالم کون

سیر افلاک را مدان عبث   نفس را بر شعور این کن حث
در زمین هرچه جسم و جان دارد   آسمان صورتی ازان دارد
او برین نور سایه افکنده   سایه در این بدان بود زنده
اگر آن نور نیک حال بود   عیش این سایه در کمال بود
ور پدید آید اندران سستی   کی بماند درین دگر رستی
نور و سایه بهم به پیوسته   سیر تا این بسیر آن بسته

جون ازین سایه بازگشت آن نور   گشت ازین سایه زندگانی دور
ما جه و در جه پایه ایم همه   چون نه نوریم سایه ایم همه
تو ازانی جو سایه در پی نور   که ازان نور سایه واری دور
اصل نزدیک و اصل دور یکیست   ما همه سایه ایم و نور یکیست
باز آنها که پیش ما نورند   ز حقیقت جو سایه مهجورند
هفت کوکب ز راه پنج نظر   گاه زینت دهند و گاه شکر
دو جهانگیر و پنج صاحب بخش   زیر این طارم دوازده بخش
در وبال و هبوط و حد شرف   که تلافی کنند و گاه تلف
تر و خشکند و گرم و سرد بهم   نرم رفتار و تیز گرد بهم
بشد نشان ز خانه در خانه   فتنها در جهان ویرانه
در محاق آفت جهان باشند   ز احتراق آتش نهان باشند

شب و روزی چو نر و چون ماده / سعد و نحس از پی هم افتاده
ثابتی بر مزاج سیاری / واقفی در اداء طیاری
این یکی معطی و دگر قاطع / این یکی تیره وان دگر ساطع
باز ازین جمع ثابت و سیار / هر یکی با یکی دگر شده یار
نحس با نحس و سعد با مسعود / ممتزج رنگ هر دو گردد زود
زر و مس چون بهم درآمیزند / حالهای عجب برانگیزند
هر یکی مقتضی بلایی را / یا فتوحی و انجلایی را
داده از اجتماع و استقبال / مهر و مه کون زا تغیر حال
آمدنشان سوی حضیض از اوج / کرده دریای فتنه را پر موج
جرم خورشید را درین درجات / پیچید و شصت صورت و صفات
هر یکی مشکلی پدید آرد / یا خود از مشکلی کلید آرد

شد زمین چون نگارگاهی شوم / گرد او حلقه‌ای ز چرخ و نجوم
آن نظرهای تیز چندین شست / آن رها کو ز رخنه بیرون جست

در آثار علوی

میکشد چرخ ازین زمین بخار / بتف مهر گونه گونه بخار
بر هوا چون بخار زور کند / جنبش و اضطراب و شور کند
کند آنکس که داد دانش داد / لعب این هوای جنبان باد
در زمین این بخار هست دخان / نه که در مردم و دگر حیوان
بزمستان مسام چون بستست / جنبش این بخار آهستست
لیک چون گاه یخ گداز شود / وان مسام گرفته باز شود
بسته قیمت شود بخار زمین / در که جنبش از یسار و یمین
آنچه بر روی زمین حصار کند / جنبش او را چو بی قرار کند

کند آن راه بسته را تألیف ، تا پدید آید آن لطیف و کثیف
در هبوط و صعود آب شود ، مایهٔ معدن و ذهاب شود
وانچه خارج شود ز راه فلک ، مرد دانا در آن نیارد شک
گر کند زیر بار مهر بود ، یا سوی کرهٔ اثیر بود
پیش ازین چشم را گذر چون نیست ، این بخار از دو حال بیرون نیست
یا بآتش رسد شهاب شود ، ورنه ابر و تگرگ و آب شود
باد چون در میان ابر افتد ، ابر بر گردش از سطر افتد
چون بکوشند ابر و باد بهم ، بجهد برق و بس بریزد نم
ابر ازان باد چون دریده شود ، غوش رعد ازان شنیده شود
هر نمی کو جدا شود ز سحاب ، آن بخاری بود که گردد آب
فصل سردش تگرگ و برد کند ، روز گرمش آب سرد کند

در هوا غیر ازین نظر ما نیست ، در زمین نیز بس اثر ما نیست
بیش ازین کو اثر شناس بود ، آن دگرها بدین قیاس بود

در خواص نفس قدسی و دلایل و حرکات و علامات اجزای بدن

نفس نطقیست بی زبان گویا ، این بداند کسی که او جویا
در بصر نور و در زبان گفتار ، در دهن ذوق و در قدم رفتار
قوت سمع و لمس و بوییدن ، بره وهم و فکر پوییدن
همه از فیض نفس زاینده‌ست ، جمله را نفس ره نماینده‌ست
دیدن او بامتیاز بود ، گفتن او برمز و راز بود
بتو الهام که مشفقست و رحیم ، بعبارت زبان کند تعلیم
می نماید ز صد طریقت راه ، تا ز نیک و ز بد شوی آگاه

او جو شایسته خودت سازد   نور او عکس بر تو اندازد
نور او در تنت فرشته شود   منهی عیب و سر نوشته شود
جستن هر رگی زبان از اوست   زدن هر نفس نشان از اوست
جستن چشم راست از شادی   خبرت گوید و ز آزادی
جستن چشم چپ نشان جفا   یا سخنها دشمنان ز قفا
جنبش هر یکی بمنوالیست   هر یکی زان دلیل بر حالیست
همچنین حکم نبض بر بابات   اندر اوقات رنج و بحرانات
نبض نملی دلیل ضعف قوی   متفاوت باختلاف نوا
مرتعش بر حرارت طاری   میشود از کمال بیماری
وان دگرها بدین صفت باشد   نزد آن کاهل معرفت باشد
بهر بر واقفان این رازند   گوش کن تا چه پرده میسازند

می نیوشند و باز میگویند   بی زبان با تو رازمی گویند
زین سخن در ورق نقط به نقط   کم غلط کن و تو کرده غلط
هر یک اندام نیز را حالیست   در فراست دلیل بر حالیست
خال بر چشم و میل در بینی   صورت حیلتست و کج بینی
طرح بینی اگر بلند بود   مرد مغرور و ارجمند بود
گردن و ریش و پای قد دراز   از حماقت حدیث گوید باز
اینچنین کارخانه پرکار   شب و روز و تو خفته غافل وار
چون تو در تحت این بلا باشی   چکنی گر نه مبتلا باشی
کیست او کین شمار داند کرد   همه را اعتبار داند کرد
شاد منشین که در سرای سپنج   نتوان بود بی کشیدن رنج
زان بدین عالمت فرستادند   وینچنین ساز آلتت دادند

تا بدینها نظر براندازی — چاره کار خویشتن سازی
زیرکانی که راز دانستند — سر اینها چو باز دانستند
از میان زود بر کنار شدند — کنج وش سوی کنج غار شدند
گر تو کیخسروی بدانش و داد — ور بدولت شوی بسان قباد
تا نشوئی ز ملک ایران دست — نتوانی بکنج غار نشست
پند درویش اگر نیند ورزی — زین دو خسرو چرا نیاموزی
تو بآموختن بلند شوی — تا بدانی و ارجمند شوی
چون نهاد تو آسمانی شد — صورتت سر بسر معانی شد
نه زمین بر تو راه داند بست — نه فلک نیز بر تو یابد دست
گرچه دیریست کاندرین بندی — نتوانی که سخت پیوندی
از حسد در زمانه بستی دل — خویش را کرده بحرص خجل

[illegible]

من بدین غار سر فراخته ام — که درین غار جام ساخته ام
آنکه در غار شور دارد و سیر — غیرتش چون رها کند بر غیر

در شرف بنیان انسان بصورت و معنی بر دیگر مخلوقات

کی شوی آنچنانکه می بایی — چون تو با خویشتن نمی آیی
نظری کن درین معانی تو — تا مگر خویش را بدانی تو
کز برای چه کارت آوردند — بچه زحمت ببارت آوردند
کیستی روی در کجا داری — بکه امید و التجا داری
نامه ایزدی تو سربسته — باز کن بند نامه آهسته
تا به بینی تو هر دو گیتی نقد — کرده با یکدگر بیکجا عقد
از کم و بیش نکته نگذاشت — که نه آنرا درین صحیفه نگاشت

ای کتاب مبین ببین خود را / بازدان از هزار آن صدر را
خویشتن را نمیشناسی قدر / ورنه بس محتشم کسی ای صدر
هم خلف نام و هم خلیفه نسب / نه ببازی شدی خلیفه لقب
ذات حق را بهینه اسمی تو / گنج تقدیس را طلسمی تو
ببدن درج اسم ذات شدی / بقوی مظهر صفات شدی
همچو سیمرغ رازهای جهان / در پس قاف قالبت پنهان
سر موی ترا دو کون بهاست / زانکه هستی دو کون بی کم و کاست
ملکوتست جای و منزل تو / جبروت آسمانه دل تو
با تو همره ز طالع فلکی / قوتی چند روحی و ملکی
قالبت قبه ایست اللهی / لیک در جبه نه آگاهی
بر تو کلک سپهر صورت بند / کرده خطهای معقلی پیوند

هیکل تست حرز قیم فرش / کآیة الکرسیست و گنج العرش
صنع را بهترین نمونه توئی / خط بی چون و بی چگونه توئی
هم خمیر تنت سرشته اوست / هم حروف قلم نوشته اوست
نقش الله نقش بچه تو / ماسوی الله در شکنجه تو
ز سر و دست و ناف و پای تو دال / کرده نام محمدی حاصل
الفت قامتست و را ابرو / صاد و ضاد تو چشمها بر رو
طا و ظا انف و سین و شین دندان / ها دهان تو با لب خندان
میم نافست و عین و غین گوش / این بدان و دران دگر میکوش
میکنی زان سر جوبهای دو چشم / برسه دندان شین شیطان خشم
صورتی کش بدست خود کردست / چون توان گفتنش که بد کردست
دیو را نور عقل یار نبود / ورنه اینجا ز سجده عار نبود

ایزدت خواست تا پدید شدی / لایق مژده و نوید شدی
پدری کرد علت از بالا / مادری نفس تا شدی والا
اخترانت برادر و خواهر / مملکت یار و مالکت یاور
علت از عالم اله آمد / نعمت از بارگاه شاه آمد
دو ملک با تو اینچنین همراه / سوی ایشان نمیکنی تو نگاه
ملک و روح با تو و تو بخواب / شب قدری تو خویش را دریاب
نه عرض گشته در سرای سپنج / خادمان تو با جواهر پنج
چار عنصر خمیرهٔ جسمت / سه موالید جزوی از قسمت
آب حمال تست و کشتیها / باد فراش تست و زشتیها
آتش از طبخ تو آش پزیست / آفتابت بباغ رنگرزیست
بتو حفظش جهان نگشت محیط / گر ز مرکب بترسی از بسیط

مکمل

این سخن را ز اوحدی بر رس / که بجز اوحدی نگوید کس

در نصیحت ملوک بعدل

ای که بر تخت مملکت شاهی / عدل کن گر ز ایزد آگاهی
عدل چون گشت با خلافت یار / نهانند از خلاف و ظلم آثار
عدل باید خلیفه را بس حکم / عدل نبود کجا کند کس حکم
عدل بی علم بیخ و بر نکند / حکم بی عدل و علم اثر نکند
تخت را استواری از عدلست / پادشه را سواری از عدلست
دود دلها به دادگر نرسد / عادلانرا بجان خطر نرسد
پایداری به عدل و داد بود / ظلم و شاهی چراغ و باد بود
طاق کسری بداد ماند درست / خانه سازی بداد کوش نخست
عدل و عمر دراز هم زادند / عاقلانم خبر چنین دادند

شاه کو عدل و داد پیشه کند / پادشاهیش بیخ و ریشه کند

سایه کردگار باشد شاه / شاه عادل نه شاه عادل کاه

سایه آنرا بود که دارد تن / تو بران نور رنگ سایه مزن

نور کلی ز سایه دور بود / سایه نور نیز نور بود

خلق ازین سایه در پناه آیند / مردم از فر او براه آیند

شاه خفتست و فتنه بیدار / چشم دولت ز شاه خفته بدآر

شاه چون مستعد جنگ بود / دشمنانرا مجال تنگ بود

جنگ دشمن بساز باشد و مرد / این دو پیشی بدست باید کرد

عدل باید طلایه سپهت / تا کند فتح را دلیل رهت

لشکر از عدل بر نشان و زداد / تا کنندت به فتح و نصرت شاد

بتو دادند ملک دست بدست / مده این ملک را بغافل مست

دشمنانت بهم چو رای زنند / بر فتوح تو دست و پای زنند

هر یکی را بگوشه انداز / آنکه دفعش نمیتوان بنواز

بر قوی پنجه دست کین مگشای / بر ضعیف و زبون کمین مگشای

کان یکی گر سگیست گرگ شود / وین بقصد تو سر بزرگ شود

فاش کن حیلت بد اندیشان / تا نگویند غافلی ز ایشان

شاه باید که دارد از سر هوش / بر جهان چشم و بر رعیت گوش

شاه را گر به عدل دست رسست / قاصد او یکی پیاده بسست

مال ده گر چهار کس باشد / یک پر تازیانه بس باشد

هیچ در وقت تندی و تیزی / میل و رغبت مکن بخونریزی

خون ناحق مکن چو یابی دست / گر مکافات آن نشاید رست

گر ز قرآن بدل رسیدت فیض / یاد کن سر کاظمین الغیظ

اختر و آسمان کمر بستند | به جهار اخشیج پیوستند
تا چنین صورتی هویدا شد | واندران سر صنع پیدا شد
نسخهٔ حرز کرد کارست این | بس طلسمی بزرگوارست این
هر که بی موجبش خراب کند | خویش را عرضهٔ عذاب کند
تا توانش بچوب دادن پند | مکش او را بتیغ و زهر و کمند
جون نباشد ز شرع حکمی جزم | ظلم باشد بکشتن کس عزم
ظلمت از ظلم دان و نور از عدل | این بدان و مباش دور از عدل
روح خود را بعالم ارواح | انس ده تا رسی بروح و براح
جون ملک با تو آشنایی یافت | دلت از غیب روشنایی یافت
این که جون سایه سوی تو کردی | سایه برخیزد و تو او گردی
قول و فعل و ضمیر جون شد راست | اختلافی نماند اندر خواست

هر جه خواهی تو ایزد آن خواهد | وین مراد دلت بجان خواهد
ار بخواهی تو ابر آب کشد | ایمنی فتنه سر بخواب کشد
با تو بیعت کنند جن و ملک | سر بحکمت نهند دیو و فلک
نامت اسمی شود زداینده | تن طلسمی جهان کشاینده
سخنت را قضا قبول کند | پیش تختت قدر نزول کند
دیدنت حشمت و جلال دهد | التفات تو ملک و مال دهد
آنکه دل در تو بست جان یابد | وانکه سود تو برد زیان یابد
هر که قصد تو کرد خسته شود | دشمنت خود بخود شکسته شود
فر کیخسروی از انجا خاست | که جهان را بعدل و علم آراست
روز خلوت کلیم پوشیدی | بنماز و بروزه کوشیدی
دست بستی کمر بیفکندی | تاج شاهی ز سر بیفکندی

روی بر ریک و دل چو دیگ بجوش
دل سخن گستر و زبان خاموش

تا بدیدی دلش بدیدهٔ راز
دیدنیهای این نشیب و فراز

سر جام جهان نما اینست
اثر قربت خدا اینست

روشنانی که این خرد دارند
جام جم در ضمیر خود دارند

هر کرا این کمان و تیر بود
روح صید و فرشته گیر بود

خطبه آنست و سکه آن باشد
که دو گیتی در آن میان باشد

عادلی سایهٔ خدا باشی
ورنه از سایه هم جدا باشی

حکایت

رفت کسری نه خط شهر بدشت
با سواران ز هر طرف میگشت

گلشنی بود تازه و خندان
تر و نازک چو خط دلبندان

پر ز نارنج و نار باغی خوش
زیر هر برگ او چراغی خوش

نصب این هر دو کرد کار کند
نه زر و مرد بی شمار کند

نشود طالع اختر شاهی
بی وجود مدبر داهی

تیغ خسروست و کلک وزیر
سپر ملک روزگیر اسیر

شاه باشد بروز عدل چو باغ
هر شب فتنه را وزیر چراغ

وزرا ملک را امینانند
کارفرمای دولت اینانند

وزرایی که مرکز جاهند
آسمان قبول را ماهند

گر نسازند کار درویشان
وزر باشد وزارت ایشان

خلق صد شهر گشته سرگردان
در پی خواجه دربدر گردان

پی ایشان هزار دیده براه
تا کندشان بلطف خواجه نگاه

روی چندین هزار دل در تست
کام این بی دلان بباید جست

کار ایشان بدست خویش بسار
مرهم سینهای ریش بساز

خیر تا خیر بر نمی تابد / خنک آنکس که خیر دریابد
چشم گیتی تویی مرو در خواب / فرصت از دست میرود دریاب

در باب ظلم و ظلمت

ظلمت ظلم تیره دارد راه / عدل باید چراغ و قلب سپاه
خانهٔ ظالمان نه دیر که زود / به فضیحت خراب خواهد بود
دود دل خانه سوز ظالم بس / بدکنش را همان مظالم بس
ظلم تاریک و دل سیه کندت / عدل رخشنده تر ز مه کندت
مرد را ظلم بیخ کن باشد / عدل و دادش حصار تن باشد
چه خیانت بتر ز خون خوردن / وانکه از خلق بر زبون خوردن
نیست در گنج دولت اینان / بتری چون دعای مسکینان
تو نترسی که باغ سازی و تیم / خرج آن جمله از خراج یتیم

باغ خود را بخنده گل بوده / برده سرهنگش ازیم و میوه
شب تاریک دود کشتن او / روزنان بخون سرشتن او
وانکهی ظلمتی چنان در پی / تیغ دفع بدان تویی یا حی
پیرزن نیمشب که آه کند / روی همت آسمان سیاه کند
وای بر خفتگان و خونخواران / ز آفت سیل چشم بیداران
بس که دیدم دعای پیرزنان / که فرو ریخت خون تیرزنان
گر ببینی چه ظلم ورزی تو / در حقیقت جوی نیرزی تو
از تو گر دیده پرآب شود / مملکت از سیل آن خراب شود
مهل ای خواجه کین زبون گیران / شهر وارون کنند و ده ویران
چون ضرورت شود معاون کار / ملک خود را بعادلان بسپار
حکمی بر قلم زنان دغل / تکیه بر عقد ملکداری و حل

قلمی راست کرده در پس گوش / چشم بر خرده گیران چون موش
حلق درویش را بریده بکلک / مال و ملکش کشیده اندر سلک
نشناسد که کرد کارش کیست / نه بداند که اصل کارش چیست
علم دانستن قفیز و نقیر / عمل آزردن یتیم و حقیر
گر ترا تیغ حکم در مشتست / شحنه کش باش دزد خود کشتست
دزد را شحنه راه رخت نمود / کشتن دزد بی گناه چه سود
دزد با شحنه چون شریک بود / کو چهار عسس چریک بود
چون نباشد سیاست اندر شهر / ندرخشد سنان و خنجر و قهر
نیمشب گرد برگریوه رود / دزد بر بام طفل وسوه رود
همه مارند و مور میر کجاست / مزد گیرند دزد گیر کجاست
راه زد کاروان ده را گرد / شحنهٔ شهر مال هر دو ببرد

به حرامی چو شحنه شد خندان / بحرم دان فرو برد دندان
چو کمان رئیس شد بی زه / نتوان خفت ایمن اندر ده
شهر وقتی که بی عسس باشد / چین ابروی شحنه بس باشد
تیغ حاکم حصار شهر بود / داروی درد فتنه قهر بود
سر دزدان که میوهٔ دارست / بر تن آسوده بارهٔ کارست
دزد را جای بر درخت بهست / پاسبان را نظر برخت بهست
بتو معمور داده اند این ملک / ز خرابی مهل که گیرد کلک
تا رخ این زمین نگاری تو / بجز از خار و خس چه کاری تو
گر نه این میوه ها به بار آید / باغ را از کلم چه کار آید
همه اندر تراش چون تیشه / کی بماند درخت این بیشه
گوشت دهقان بهر دو ماه خورد / مرغ بریان چریک شاه خورد

دست دهقان چو جرم کشته زکار
ده خدا دست نرم برده که آر

چو خوری نان دسپتواره او
نظری کن بدست پاره او

دو سه درویش رفته در دره
پی گوساله و بز و بره

شب فغانی که گرگ میش برد
روز آهی که دزد خیش برد

تو پر از باده کرده پشم بروت
که کی آرد شبان پنیر و قروت

ای که در قهر دیگران کوشی
بهر خود گاو دیگران دوشی

هیچ در قهر خود نخواهی شد
حاکم شهر خود نخواهی شد

هر که بر نفس خود مسلط نیست
نیست سلطان و اندرین خط نیست

پادشاهی نگاه داشتنیست
دیده و دل براه داشتنیست

اندرین تن که ملک خاص تو است
گر تو شاهی کنی خلاص تو است

شاهی تن باعتدال بود
بطلب کردن کمال بود

گردن

کردن او را بعقل و شرع دوا
نپسندیدن آنچه نیست روا

اندرین شوکت و جوانی خود
شیرمردی و پهلوانی خود

بر وجود خود ار ظفر یابی
یا خود این روز رفته دریابی

زنده جاودانه باشی تو
شیرمرد زمانه باشی تو

گرچه ترشست و تلخ گفتن حق
شور بختیست نشنفتن حق

سخن ار دل شکن نباشد و سخت
ره نمایی کجا کند سوی بخت

هرچه گفتیم اگر نگیری یاد
روز ما بگذرد شبت خوش باد

در ملازمت پادشاه و شرایط بندگی

ای پسر چون ملازم شاهی
نتوان بود غافل و ساهی

بخش کن روز خویش و شب را نیز
مگذران بر هوس پس عمر عزیز

شب سه پاس طاعت نام حق کن صرف
سه حساب و کتاب و رقعه و حرف

سه بتد پر ملک و رای صواب — سه با آسایش و تنعم و خواب
روز را هم بران قیاس نصیب — بکنی کر مدبری و مصیب
پیش سلطان خشمناک مرو — در دم و پنجه هلاک مرو
موج دریاست قربت شاهان — خشم ایشان بلای ناکاهان
اول روز پیش شاه مدام — جهد کن تا سبق بری بسلام
در مکش خط بنام نزدیکان — پی منه بر مقام نزدیکان
شاه را بی نفاق طاعت کن — به قبولی ازو قناعت کن
کر ترا کم دهد مرو در خشم — در بآن بیشتر مکر دان چشم
جمع بر کن بدوستان قرین — کوش بر دشمنان کوشه نشین
کاین زمن خشک و برق آتش بار — مرد خفتست و دشمن بیدار
سود کس در زیان او مپسند — فتنه بر آستان او مپسند

هر کرا شاه بر کشد بپذیر — وانکه را دشمنست دوست مکیر
دل درو بند و کنجش افزون کن — وانکه بکذاشت رنجش افزون کن
بنوازد دعا کنش بر جان — بزند سر مپیچ از فرمان
مال خواهد کلید کنج ببر — مرد جوید بکوش و رنج ببر
کر با آبت فرستد از آتش — برنج هر دو رنج در آو زخوش
بکسی کو براه بیشتر سیت — نزد سلطان بجاه پیشترست
کر بزرکی کند مدارش خرد — که ترا بار او ببابد برد
انکه در صید شاه دام نهد — بوسه بر دست هر غلام دهد
تاکه باشد دل غلامی دور — از تو کارت کجا پذیرد نور
بر فتوح کسان میفکن چشم — ور فتوحت نشد مرو در خشم
خاطر شاه را چو آینه دان — همه نقشی درو معاینه دان

کسی کو دی مخالف شاه [illegible]
داد این ان درون کو جان [illegible]
عیب کس بر تو چون نتوان بان
دیده از وی پیش قد و خوابان
جهد کن تا چو با کسی واو باش
[illegible] جلکت راز اش
[illegible] بیایان و از نبد [illegible]
[illegible] بدر با [illegible]
با کسی [illegible] نتوان [illegible]
ور بکوشد [illegible] نتوان [illegible]
اندکی خلق [illegible] نه [illegible] باید

آنکه تا بود نقش راست شمرد / نقش کژ پیش او نشاید برد
گر نباشد بدین صفات درست / پیش ایزد کمر نشاید بست

در منع نرد و شطرنج

نرم باش ای پسر بر فتن نرم / تا نگردد دلت بر فتن گرم
این صفتهای لاابالی چیست / تو چه دانی که چند خواهی زیست
گفته‌اند از جهان چو میگذریم / خود بیا تا غم جهان نخوریم
گر نمانی نه در جهان نشوی / ور بمانی نه کم وقار شوی
چه ضرورت به برگ تازیدن / پیش شمشیر مرگ بازیدن
گوش بر قول ناخلف کردن / مال و اوقات خود تلف کردن
کوش تا خویش را نیارایی / که نمانی اگر بکار آیی
در تو چون روزگار خشم کند / چون تواند دلت که خشم کند

شاید ار حال خود بگردانی / تا مگر چشم بد بگردانی
باده سر خاکپا رخواهد بود / باده خور خاک خوار خواهد بود
نفس اگر شوخ شد خلافش کن / تیغ جهلست در غلافش کن
نه شب عیش و باده خوردن تست / کاب روی جهان بگردن تست
دوستی زین عمل بباد شود / دشمن خود مهل که شاد شود
بر سبک سر نشاید ایمن بود / که سبک سر ببر درآید زود
کم شنیدم که مرد آهسته / گردد از خوی خویشتن خسته
نیست در شهر سست فرهنگی / هیچ عیبی بتر ز بی‌سنگی
در هنر بس پدر که داد دهد / پسر ششتش بباد دهد
ای که رویت بتربیت شاهست / چه روی کابگینه بر راهست
میروی نرم تر بنه گامت / تا مبادا که بشکنی جامت

حیف عیشی چنین بدست آورد
بس بطیشی ذرو شکست آورد

گر نترسی ز پادشاه خموش
در مراعات سر شاهی کوش

شاه خاموش با تو در سیازد
سر شاهی سرت بینداازد

گر نه دین او قاید امارتیست
بس خرابی که در عمارتیست

خودنمایی با سبب و جامه مکن
پوشش بر اهل سوق و عامه مکن

راست گردان ز بهر نام بلند
سیرتی خاص گیر عام پسند

چند جویی بر این و آن پیشی
نه گرانبهای جنس خود بیشی

تو بنو دی بدیدت آوردند
بس بگفت و شنیدت آوردند

باز فای شوی باخر کار
به سکان باز ماند این مردار

در میان دو نیست مستی تو
غایت غفلتست و مستی تو

چون نهی در میان این دو فنا
بر خود این باد و بوش و رنج و عنا

هر که بالاترست منزل او
بتواضع رغوبتر دل او

همه را روی در تو و تو بجواب
چه دهی پیش کرد کار جواب

قرب سلطان مبارک آنکس راست
که کند کار مستمندی راست

خوش باید بران امیر گریست
که بتد پر روستایی زیست

روستایی کند کفایت و صرف
تو کمر سازی از خراجش و ظرف

وانکهی خویش را امین دانی
آه اگر مردمی چنین دانی

مکن از بهر این تفرج و فرج
رزق ده پیاله را بروزی خرج

بیوه زن دوک رشته در مهتاب
کرده بر خود حرام راحت و خواب

خانه مرغ کرد کرده به صبر
تا بیاید امیر وار بجبر

خایها را انجا یکی نه کند
مرغ و کرباس او ضمیمه کند

وانکهی بر نشیند و تازد
فلکش پر جا نیندازد

بجفا دل منه که جفت شود | کانچه بشکست کم درست شود
چه نهی بر نهال خود تیشه | در بریدن بباید اندیشه
غضبی کز طریق دانش خاست | عقل و دین عذر آن تواند خواست
آن غضب نابسند باشد و زشت | که چو کردی مجال عذر نهشت
در جهان هرچه حکمت و ریوست | همه تریاک زهر این دیوست
خرد و جانت ار تمام شود | غضب و شهوتت تمام شود
بس رسول و نبی شدند هلاک | تا جهان زین دو دیو گردد پاک
این دو را گر تو زیر کام کنی | خویشتن را بلند نام کنی
مکن از جام جهل خود را مست | که بیکبار میروی از دست

در منع شراب بنگ و مستی

باده کم خور خرد به باد مده | خویش را یاد او به یاد مده

بهوش بار توبه که بی هوشی | هوشیاری تو باده کم نوشی
می بتونت کشد سر از بستان | بنگ رویت کند بگورستان
باده در خیک و بنگ در انبان | گر نه دیوانهٔ مشان خبان
خیک و انبان بخوک و سگ بگذار | خوک گندیده و سگ مردار
می سرخت نمد فروش کند | بنگ سبزت گلیم پوش کند
دل سیاهی دهند و رو زردی | هل این سبز و سرخ اگر مردی
بنگت آن اشتها دهد بدروغ | که چو ماء العسل بنوشی دوغ
بلیبی
می خیانت کند بنادانی | که بزماده را پری خوانی
هر سقط کز جهان برو خندند | این دو دلالشان فرو بندند
بنگ بر در کشد بز نخرت | گر نباشد مویز و انجیرت
خوردن آب گرم و سبزه خشک | خون بسوزاندت چو نافه مشک

بهل آن آب را که تر کردی | مخور این سبزه را که خر کردی
آب گندیده خاک پوسیده | در تو چون نفس و روح دوسیده
ترکشان کن که دوستان بدند | زانکه این هر دو منکر خردند
بت پرستی ز می پرستی به | مردن عاقلان ز مستی به
جو ذ نیکست و جو ذ مستان بد | هوشیاری ز مست مستان خود
مست نادم شود بهشیاری | تو ز مستان طمع چه میداری
گر چه در هر دو وضع و رفعی هست | هم شراب ای پسر که نفعی هست

در آداب می خوردن

خوردن باده گر شود ناچار | گوش تا نگذرد حریف از چار
ساقی نغز و مطربی خوش گوی | خادمی چست و صاحبی خوش خوی
تازه و سیم و نقل داری و می | منه از جای خویش بیرون پی

ور خوری می بخانه دگران | بر حریفان مباش سر دو گران
چشم در شاهد حریف مکن | منزل با مردم شریف مکن
نقل کم خور که می خمار کند | نقل کم کن که سر فگار کند
به قبول کسان ز جای مشو | عندلیب سخن سرای مشو
وقت خوردن دو سه کاسه کمتر نوش | تا نباید بدست رفتن دوش
تا نگردد خورش گوارنده | مشوای خواجه می گسارنده
می بهل تا که کار خود بکند | که آبخورش کار خود بکند
خورش و می چو در هم آمیزی | خون خود را بجان خود ریزی
می خوری اعتراف کن بگناه | تا نگردد دو جام سرخ سیاه
چند گویی که باده غم ببرد | دین و دنیا ببین که هم ببرد
آنکه سرش بغم سرور کند | از دل خویش غم چه دور کند

بی غمی نیست جز ز بی نقصیست
طرب و می ز نا خصیست

بهتر از غم کدام یار بود | که شب و روز برقرار بود
می چنان خور که آن مباح شود | نه کزان خانه مستراح شود
هرچه مستی کند حرامست آن | گر شرابست و گر طعامست آن
مستی جاه و مال و زور و جمال | هم حرامست و نیست هیچ حلال
بضرورت نجس حلال بود | بی ضرورت نجس وبال بود
آب زمزم گرت کند سرمست | زو بشوی از حلال بودن دست
تو در آبی چنین دلیر مرو | بر کنارش رسی بزیر مرو
گرچه غم سوز و غصه کاهست او | زو برم کاب زیر کاهست او
در چه آبی تنگ منگر و سهل | پای در وی منه تو از سر جهل
بر حذر باش از آب آتش رنگ | که نهنگش اژدهاست تا بنهنگ
آتش باده بر مکن زین بس | که ترا آتش جوانی بس

می که آتش ندیده جوش کند | چون بآتش رسد خروش کند
می چو آتش بر آتشت ریزد | می ندانی چه فتنه برخیزد
زین دو آتش چو دیگ بر جوشی | گر بیکباره خود سیاه پوشی
کاسه کاندرو خوشی نبود | چه شود گر دو آتشی نبود
بهل این آتش ار گست از پیش | که درست آتشیست اندر پیش
مکن ای نفس کار خود دریاب | روز شد برگشای چشم از خواب
چند راضی شوی بخورد و بخفت | ترک این بیخودی بباید گفت
باده نوشند کان جام الست | نشوند از شراب دنیا مست
ذوق پاکان ز خم مستی نیست | جاه نیکان بکبر و هستی نیست
هر کرا عشق او خراب کند | فارغ از بنگ و از شراب کند
از کف من چو جام جم داری | دگر اندر جهان چه غم داری

گرچه اختر باختیار تو شد / ور چه شیر فلک شکار تو شد
تو بیکبارگی ز دست مشو / وز شراب غرور مست مشو
بس از این آب و خاک عمارت کن / آب و خاکی دگر عمارت کن
کاهستی و که خرابی تو / کس نداند که از چه بابی تو
چو نکردی خرابی آبادان / بخرابی چه میشوی شادان
خیز و آباد کن مقامی نیک / تا براری بخیر نامی نیک
چند راحت بری ز ملک کسان / راحتی هم ز ملک خود برسان

فی ترتیب شهر و اسباب آن

بادشاهان که گنج بردازند / رسم باشد که شهر و ده سازند
زانکه در کردن عمارت عام / هم مثوبات باشد و هم نام
گرچه بعضی ز مال کاست شود / کار بسیار خلق راست شود

هر کرا رای شهر ساختنیست / اولین شرط مال باختنیست
وانگهی کردن اختیاری نیک / بس بنا کردن حصاری نیک
گر بود مشرق و شمالش باز / با جنوب گرفته مال بباز
جو کاریز و جویها مقدور / برف نزدیک و گرمسیر دور
نمک و هیزم و گچ و گل نر / بیشه و کوه و راه اشتر و خر
جای نخچیر و رودخانه آب / جبل و صحرا نشیبش از سر آب
ور دهی نیز را اساس نهند / عاقلان هم بدین قیاس نهند
بر زمینی که آب خیز بود / کوه اگر حاجت گریز بود
آب شیرین بجوی و خاک درست / جای کشت و زرع عیب جست
شهر نزدیک شیخ و دانشمند / آبگیر و صطح باشد و بند
خندق و سور بهر تیز زبان / چشمه نزدیک بهر بر زبان

بر بلندی و دور از آفت سیل / ونکه دارد جریک یا شیه میل
درکنی خانه پاس سپن / جایگاهی بلند و رست وامین
راه آب و زمین بستان نیز / جای برف افکن بستان نیز
مطرح خاک و محرز غلّه / کاه و اصطبل ارت بود کله
همه نزدیک بایدش ناچار / آب و حمّام و مسجد و بازار
ور نداری که خانه سازی زر / رخت در کوچه کریمان بر

حد خلق میزان

تا ندانی که کیست همسایه / بعمارت تلف مکن مایه
مردی آزموده باید و راد / که بنزدیکشان نهی بنیاد
خانه در کوی نیکبختان کن / دوستی با لطیف کاران کن
حق همسایگان بزرگ شمار / باطلی گر کنند یاد میار

خویشتن را مکن ز خویشان دور / میکن آزار خویش از ایشان دور
خویش بد را زبان بر بسپاس / دشمن خانگیست زو بهراس
خویش خود را اگر نداری خوار / زان که با خویش میکنی انکار
گر بر خویش خود مکن بدرم / گرچه با او سخا کنی و کرم
خلق محتاج و دید با بارست / کار مردم بسازارت سازست
پی زر بخور و دم دریغ مدار / قرض جوید درم دریغ مدار
به تیمان کوچه میکن چشم / پیو کانرا سخن مگوی از خشم
باغت ار هست وازم و میوه / دور کن قسم مفلس و بیوه
مکن از کس متاع خانه دریغ / تشنه بینی برو بیار جو میغ
دوست گیری دگر درست مده / خنجر خویشتن بمست مده
باش باکم ز خود برادر و دوست / پیش را مغز دان و خود را پوست

خانه بی نماز ویرانست ... گرچه آرامگاه شیران است
خانه از طاعتست و خیر آباد ... خیر اگر نیست نام خانه مباد
مسجد از خانه ساز و طاعت کن ... نان ده و خانه پر جماعت کن
قدم دوستان بخانه درآر ... دشمنان نیز را مجو آزار
آنکه از دشمنان نسازد دوست ... فلک از دوستان دشمن اوست
غرض آنست ازین جماعت شهر ... که بمسکین رسد نوازش و بهر
ورنه هر طاعتی نهفته بهست ... خیر با دیگری نگفته بهست
خیر باید ز مرد زاینده ... تا بود نام و خانه پاینده
بر مکش خانه جز بدین و بداد ... ورنه بر آب می نهی بنیاد

در صنع ابداع

ای که بر کوشک قصر سازی تو ... پنبه بر دنبه میکدازی تو
گرچه این قصرها طربناکست ... چون بگردون نمیرسد خاکست
نردبانی چنان بسازای کرد ... که تواند بر آسمانت برد
در رواق سپهر می باشی ... چه کنی نقش خانه کاشی
هر کرا خانه تمام بود ... دو بسازد به عقل خام بود
خانه بس بود گروهی را ... چه کشی بر سپهر کوهی را
روی در کعبه خدای آور ... حق لاتسرفوا بجای آور
خیمه عاریت برین سراه ... بزن و دست ظلم کن کوتاه
قصر سازی و مال جمع کنی ... گردن خویش پر وبال کنی
اندرین راه پر مصیبت و درد ... قصر و جمع چنین نشاید کرد
زین درست و درم بر عیب و میل ... بند و پولی بساز بر ره سیل
کاخ و کاشانه که خواهی ر ... پیش اهل خرد چه خوب و چه زشت

خیز و بر کار کن رباطی چند … راه دزدان نابکاری چند
تا تو زخت سرای را دانی … بخدای ار خدای را دانی
ناید این هر دو کار با هم راست … هر که این را فزاید از آن کاست
ترک این حرص خانه گیر بده … فاردی پای دزد را یاد مده
گرچه کاشیست خانه یا چینی … دل بگیرد چو پیش بنشینی
مال چون بازمی برند از پس … صد کجا می بری ز صد یکی بس
چکنی خانها ز خشت حرام … زانکه ویران شود بشب حرام
گر حرامست خانه کوچک به … تا حلالت کند رعیت ده
چیست این خانه با شکستن عهد … نیش زنبور و خانه پر شهد
نتوانی ز خانه بسیار … که ز زنبور در رسانی کار
خانه را که زخ بوریا نیست … گردنش موجب پشیمانیست

حق نداد از طهارت کعبه … به سلیمان عمارت کعبه
بهر مرغی که گشته بود بدست … یافت این نیکی بدان همه هست
مسجدی گر حرام بر سازی … عاقبت خر کند در و بازی
بس بود بهر کبر یا قصری … خاصه در دولت چنین عصری
آنکه او مسجد مدینه بساخت … میتوانست قصرها پرداخت
لیک اندیشهای لقمانی … داد از آن نخوتش پشیمانی
بچنان خانها قناعت کرد … پشت بر آز و رخ بطاعت کرد
نام را بهتر از سخن مشناس … سخنی کش بلند باشد اساس
چکنی تکیه بر عمارت دار … این عبارت ببین و آن بگذار
اصل این سیم و زر ز ریگ خاست … زان چو ز ریگ بجنبد از چپ و راست
زر ز خاکست بوز بر نرود … ننهد تا بخاک در نرود

بدهی در بهشت کاخ شود / ندهی دوزخت فراخ شود
هرچه در وجه آتش‌فشان تو نیست / بفشان و بده که آن تو نیست
نخوری دیگری بخواهد برد / تو خودش کن بکام و دندان خرد
چه نهی مال بهر فرزندان / که بایشان نمیرسد خندان
پسر ار مقبلست باکش نیست / ورنه زان مال بهره جاکش نیست
کانچه از شحنه ماند و قاضی / نشود زن به پیش ازان راضی
این ابوالقاسمان که پیش رسند / چه بطفلان نورسیده دهند
ور ازینها فزون شود چندی / نکند با یتیم سوپندی
مال را میل آتشین حلقی / غصه را یار و همنشین حلقی
این سخنها نه از رعونت خاست / سخنی و شفقت و رای راست
در دلم نیست از کسی خاری / باکسم نیز نیست آزاری

راست زهرست شکرین انجام / گر نباتی که تلخ دارد کام
تلخی از پند چون توان رفتن / راست شیرین کجا توان گفتن
مغز این گرچه اکند از پوست / فاش گردد که دشمنم یا دوست

در نکاح و توالد

خلق را چون نظر بصورت بود / وطن و منزلی ضرورت بود
چو شود منزل و وطن معمور / بی زن و خادمی نگیرد نور
تا اگر بگذرد برو چندی / هم بماند ز هر دو فرزندی
که نگهدارد آن در خانه / نگذارد بدست بیگانه
زانکه از مال غم ندارد مرد / چون بداند که دوست خواهد خورد
عادت زیستن چنین بودست / شربت مرگ و مردن این دوست
پس چو ناچار شد که خوانی زن / کرده رانی بخواه بی گردن

زن دوشیزه خواه و نیک نژاد ‌‌ تا ترا بیند و شود تو شاد

کان که با شوهری دگر بودست ‌‌ پیش او عشوهٔ تو بیهودست

ور کشش صورت و درم باشد ‌‌ خود فتوحیست این و کم باشد

اصل در زن سداد و مستوریست ‌‌ ور ازینش دو نیست دستوریست

چونکه پیوند شد بنازش دار ‌‌ بر سر خانه پر نوازش دار

تو در آیی ز در سلامش کن ‌‌ او در آید تو احترامش کن

هر زمانش بدلنوازی کوش ‌‌ وقت خلوت بلطف و بازی کوش

صاحب رخت و چیز دار او را ‌‌ پیش مردم عزیز دار او را

زنیچهای خوب و کفش خوش ‌‌ بنماز و بطاعتش درکش

میکن ار بینی از خرد نورش ‌‌ به نصیحت ز بام و در دورش

راه بیگانه در سرای مده ‌‌ پیرزن را بخانه جای مده

بی ضرورت روا مدار بفال ‌‌ راه لولو و مطرب و دلال

دل خویشان او مدار دژم ‌‌ هر یکی را بقدر میخور غم

تا ز لطف تو شرمسار شود ‌‌ بمراد تو سازکار شود

با زن خویشتن دو کیسه مباش ‌‌ وانچه دارد بسوی خود متراش

زن چو داری مرو بی زن غیر ‌‌ چو روی در زنت نماند خیر

هرچه کاری همان درود توان ‌‌ در زیان کار کی جو دتوان

زن یکی داد زن بباید داد ‌‌ دل در افتا و تن بباید داد

آنکه شش ماه در سفر باشد ‌‌ دو دیگر براه در باشد

چار در شهر و روز می خوردن ‌‌ شب خرابی و جنگ و بی کردن

دل ببازارها گرو کرده ‌‌ کهنه را هشته قصد نو کرده

بوده خاتون باشطارش روز ‌‌ او بغصه ز خستگی چون یوز

این کنه راکه عذر خواهد خواست
وین تحکم نه مذهب که رواست

کدخدای چنین بسر نرود
زن ازین خانه چون بدر نرود

بشر در روم و تاج اندر هند
چون نیاید بخانه فاجر و رند

در سفر خواجه بی غلامی نیست
بی می و نقل و کاس و جامی نیست

پیش خاتون جز آب و نان نبود
وانچه اصلیست در میان نبود

این نه عدلیست و این نه دادای مرد
نام خود را مده به باد ای مرد

به ازین کرد باید اندیشه
تا نیاید شغال در بیشه

تو که مردی بیکی صبری
چون کنی بر زنان چنین جبری

خواجه چون بی غلام دم نزند
زن پاکیزه نیز کم نزند

بندهٔ خوب در حرم نبرند
آتش و پنبه پیش هم نبرند

کار ایشان اگر ز فتنه برست
قصهٔ یوسف و زلیخا چیست

پیش روباه می نهی دنبه
میخروشی که تله می جنبه

هر که غیرت نداشت دینش نیست
آن ندارد کسی که اینش نیست

زن کنی خانه باید و بس کار
بعد ازان بنده و ضیاع و عقار

ملک را آب و نبد کاز انان
خانه را خرج و خرج را مهمان

طفل کوچک چو بهر نان بگریست
چه شناسد که نحو و منطق چیست

میل کودک بگردکان و مویز
پیش پیچم که بر خدای عزیز

جو اسیر و عیال مند شدی
بسر و پای در کمند شدی

طمع از لذت و حضور ببر
سوی ظلمت شو و ز نور ببر

نان و هیزم کشی چو حمالان
روز و شب تا سحر ز غم نالان

بندگی نان کشید نست و هیچ
خواجه نامی و لیک بنده بهیچ

خواجگی راحتست و آزادی
تو برنج و به بندگی شادی

گردنانی سزای گردن گول | غل دو دست با دو شاخهٔ غول
همچو دزدان نشسته در زانو | کرده او را دو شاخه کدبانو
کنده بر پای و بند در گردن | چون توان فخر و خواجگی کردن
روز تا شب بلا و بارکشی | تا شبش تنگ در کنار کشی
از تو خاتون چو گردد آبستن | نتوان راه زادنش بستن
چون بزاد از نرست و گر ماده | خرج باید دو مرده آماده
پسر از قبای روسی کن | دختر از بزر عروسی کن
زر در دوستان بماتم و سور | نتوانی شدن بکلی دور
خواجگی نیست این بلای تنست | با چنین کم زنی چه جای زنست
بندگی کن که خواجه خواندت | گر امیری کنی براندت

در حال زنان

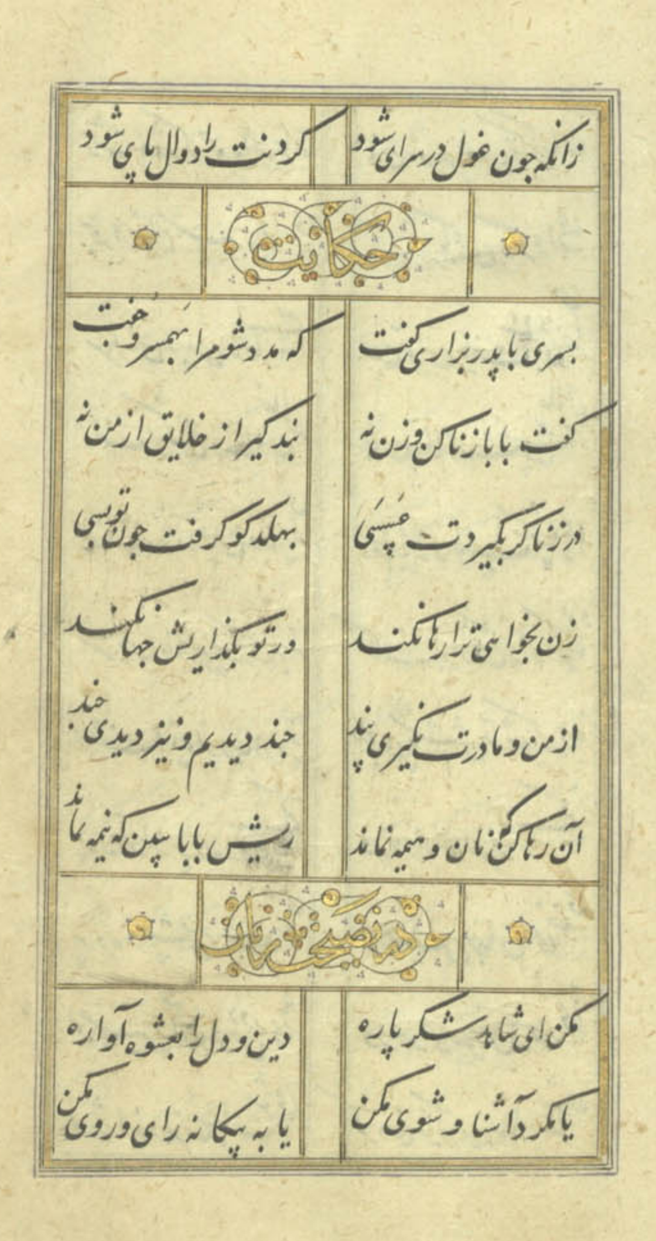
زن بچشم تو گرچه خوب شود | زشت باشد که خانه روب شود
زن مستور شمع خانه بود | شوخ چشم آفت زمانه بود
پارسا مرد را برافرازد | زن ناپارسا براندازد
چو تهی گردد سفره و کوزه | دست یازد بجادر و موزه
پیش قاضی برد که مهر بده | بخوشی نیستت بقهر بده
زن پرهیزکار طاعت دوست | با تو چون مغز باشد اندر پوست
زن ناپارسا شکنج دلست | زود دفعش بکن که رنج دلست
زن چو خامی کند بجوشانش | رخ نپوشد کفن بپوشانش
زن بد را قلم بدست مده | دست خود را قلم کنی آن به
زان که شوهر شود سیه جامه | به که خاتون کند سیه نامه
چرخ زن را خدای کرد بحل | قلم و لوح را ببرد بهل

بخت باشد زن عطار دروی — جون قلم سر نهاده بر خط شوی
زن که خطاط شد بگیرد هم — همجو بلقیس عرش را به قلم
کاغذ او کن دوا تش کور — بس بود گر کند بدانش زور
او که بی نامه نامها بد کرد — نامه خوانی کند جه خواهد کرد
دور دار از قلم لحاجت او — تو قلم میزنی جه حاجت او
او که الحمد را نکرد درست — ویس و رامین جراش باید جست
زن و سوراخ مار و سوراخ خست — ور بود شاخ مار با شاخ خست
شیخ او باش و در شکن شاخش — مار خود را مهل بسوراخش
بجدا ایش جند روز بپاز — جند شب نیز طاق و جفت مباز
طاق باید شد از خبان خفتی — که همین خیز داند و خفتی
وقت خواب از زخش گر دانش پشت — که در انگشتری جهد انگشت

زن جو بیرون رود بزن تختش — خود نمایی کند بکن رختش
ور کند سرکشی هلاکش کن — آب رخ می برد نجاکش کن
جون بفرمان زن کنی ده و گیر — نام مردی مبر به سنگ بمیر
پیش خود مستشار کردانش — لیک کاری مکن بفرمانش
راز خود بر زن آشکار مکن — خانه را بر زنان حصار مکن
زن بد را نگاه نتوان داشت — نیک زن را تباه نتوان داشت
عشق داری بزن مگوی که هست — که زدستان او نشاید رست
زن بدکار زخویش خواهد کرد — بس به بندی ز پیش خواهد کرد
زن جو مارست زخم خود بزند — بر سرش نیک زن که بد بزند
مارت ابلیس در بهشت کند — تا ترا پای بند کشت کند
جون بری در درون جنت بار — گذر برون دوستی کنی با مار

مکنش پرورش بمهر و بمهر | زانکه نقشین بود ولی پر زهر
نرمی و نقش مار کرزه بهل | زهر دنبال بین و زنهار دل
نه بحجت توان براه آورد | نه باقرار در کناه آورد
نه بسوکند راست کار شود | نه به پیمان و عهد یار شود
تا که باشی بود در آغوشت | چون بزقی کند فراموشت
گر جوی هیچ سازی از مالش | نرسی تا تو باشی از مالش
زن که نیکوترست هیچ بود | زانکه چون مار پیچ پیچ بود
مروش پی تلف مکن مالت | که سبک در کشد بد نبالت
بگذر از مار گیر و پیله او | که بجز زهر نیست زله او
چشم را بند و روح را بنده | چکنی از پی اشتی گنده
غول خود در امدان بجز زن خود | پر منه پای او بگردن خود

زان که



زانکه چون غول در سرای شود | گردنت را دوال پای شود

حکایت

بسری با پدر بزاری گفت | که مدد شو مرا بهمسر و جفت
گفت بابا زنا مکن و زن نه | بند گیر از خلایق از من نه
در زنا گر بگیردت عیسی | بهلد کو گرفت چون توبسی
زن بخواهی ترا رها نکند | ور تو بگذاریش جها نکند
از من و مادرت بگیری پند | چند دیدیم و نیز دیدی چند
آن رها کن نان و هیچه نماند | ریش بابا سپید که نیمه نماند

در نصیحت زنان

مکن ای شاهد شکر پاره | دین و دل را بعشوه آواره
یا مکرد آشنا و شوی مکن | یا به بیگانه رای و روی مکن

زشت باشد که همچو بوالهوسان
نان شوهر خوری و گیر کسان

بچه از خانه پسر بدر داری
گر نه سر با کسی دگر داری

سر بازی و پای رقاصی
چون توان یافت بشی عاصی

زلف بشکستن و نهادن خال
چون حلال است و نیست بوسه حلال

ایزدت داد حسن و زیبایی
هم از ایزد طلب شکیبایی

ستر زن طاعتی بزرگ بود
سگ به از زن که او سترگ بود

سقف و دیوار و چادر و پرده
از پی پوشش تو شد کرده

چون تو از پرده روی باز کنی
وز در خانه سر فراز کنی

پرده در پیش رخ چه می بندی
نه بر ریش جهان همی خندی

از چنین آز و حرص دوری به
وز هوا و هوس صبوری به

جو شد اندر ستر بضاعت شوی
گردنی نرم کن بطاعت شوی

نانت ار میدهد رضاش بده
یا بکن سبلت و پزاش بده

تا دگر دل بمهر زن ندهد
راه خواری بخویشتن ندهد

گرش امروز داری از غم دور
دان که فرداش هم تو باشی جور

شوی پندت دهد سقط گویی
ریش گیری که چون غلط گویی

روزت این کبر و کینه در کالا
نیمشب هر دو لنگ در بالا

یا ز بالا چو شیر باید بود
یا چو روباه زیر باید بود

بهر یک شهوت از حرام و حلال
جلکنی خانه پر ز وزر و وبال

خوشت آید سلیکه در ستیج
باش تا پسر بدر کند گره

این ز سودای نیم ساعته کام
سر خود را فرو کشیده بدام

بسته در با یمال کودک و دخت
روی انبان خویش را کیخت

خود نیز زد سه ساله کادن تو
رنج یکره وز شیر دادن تو

چکنی ده پستیر دوغ و پیاز / که دو من شیر داد باید باز

شیر اگر دیگری تواند داد / از برای تو خود نداند زاد

هم زنی پر بود رابعه نیز / نماز و نیاز گشت عزیز

نه که هر زن دعا و لاده بود / شیر نر مست و شیر ماده بود

مریم از محصنات در بکری / چون بری بد ز عیب بدفکری

نام بی شوهریش زشت نگرد / گر هوا روی در کنشت نگرد

طفل گویا و مادر خاموش / دل پاکیت و نفس پاکی کوش

چون بگشود لب نعومت ام / آن سه شب در جواب خالد و عم

گشت پستان ز شیر شش آبستن / نه بطفلی دگر بطفل سخن

نعجب بودش آن کلام چو شهد / زان که با شیر خورده بد در مهد

تا جوانی بتر کوشش و نماز / که جوانی دگر نیاید باز

هیچ در خانه چو زن نباشد / گفت بنشین که آن قدر باید

در بهشت ار شوی تو ای ساده / ننهندت سلیم و ناکاده

با زن دو بلند بی سر ما / گرد کاپست و گنبد و سرما

دوش خود برآر ازان باش / سر فرو ده باین پیاپاش

در تحریص [illegible] که [illegible] باشد

آب کارت هر که گردی پر / کار این آب را تو سهل مگیر

بهترین میوه ز باغ تو اوست / راستی روغن چراغ تو اوست

او نماند چراغ تیره شود / خاطرت کند و چشم خیره شود

به فریب دل خیال انگیز / هر دمش در فضای فرج مریز

پیش این ناودان خونریزان / سیل آشوب بر مینگیزان

آتش شهوت به باد مده — وین چنین آب را بباد مده
در سرت اوست عقل و در رخ رنگ — در کمر سیم و در ترازو سنگ
اصل ازو بود و فرع ازو خیزد — اوست آبی که زرع ازو خیزد
آب روی تو آب پشت تو بس — تخم آبی چنین بهشت تو بس
مهل این نطفه کز حرام بود — بچه کن کار اگر نه خام بود
نطفه از لقمهٔ حرام و حرج — ندهد فرج را ز نسل فرج
گندم بد نمیتوانی کشت — چه طمع میکنی بنطفهٔ زشت
فرج گورست و اندرو لحدی — صحبت او عذاب هر احدی
آلت شهوت تو کور افتاد — زنده زان بی کفن بگور افتاد
چه برآید خود از چنان کوری — خاصه در وحشت چنان گوری
زندهٔ خود مکن بگور ای دل — نام خود بد مکن بزور ای دل

راست

راست کن ره چو آب میرانی — ورنه خر در خلاب میرانی
زن نابارسا مگیر به جفت — اگر از بهر نسل خواهی جفت
که پسر دزد و نابکار آید — بدنهاد و ست بد به بار آید
کند اندیشه با تو روز ستیز — آنچه شیرویه کرد با پرویز
تیر شیرویه چون حرام افتاد — خنجر خونش را پدر بنیام افتاد
هر ستم کز چنین پسر باشد — همه در گردن پدر باشد
روز خود در عذاب و خلق ازوی — پدرش را دعای بد در پی
زو چه رنجی که دیت رنج تو خورد — گرگ پرورده چه خواهد کرد
بخطا از پسر بر نجندی — زانکه آب خطا تو بچکیدی
قند تلخی فزود دادهٔ تست — برهٔ گرگی نمود زادهٔ تست
ببد کشتی طمع مباش مدار — جو بکاری عدس نیارد بار

انکه او را تو زشت کاشته خوبی از وی چه چشم داشته

تخم بد در زمین شوره چو بود در سپیدی سیاهی آرد دود

باید اندیشه هم بدادن شیر که ز جا نیست این گشادن شیر

جو و گندم چو بر خطا ندهد آدمی هم جز این عطا ندهد

شیر بد خلق تخم شر باشد شیر بدکاره خود بتر باشد

تو که گر خانه نهی بنیاد مرد مزدور جوئی و استاد

بت آوری زمینی سخت آجر و سنگ و خشت و خاک و درخت

ساحتی خوبتر برانگیزی وانگهی سنگ و گل فرو ریزی

چو بکاخی که میکنی از گل بار این جمله می‌نهی بر دل

در اساس نتیجه و فرزند آلت و اختیار بد مپسند

ور نه فرزند خانه کن باشد رنج جان و بلای تن باشد

بس بد

در تربیت اولاد

شرم دار ای پدر ز فرزندان نا پسندیده هیچ مپسندان

با پسر قول زشت و فحش مگوی تا نگردد لئیم و فاحشه گوی

تو بدارش بگفتها آزرم تا بدارد ز کردهای تو شرم

بچهٔ خویش را بناز مدار نظرش هم ز کار باز مدار

چه بخواری برآید و سختی نکشد محنت زبون بختی

کارش آموز تا شود زنده جور کن تا بود سر افکنده

مدهش دل که پهلوان گردد تو شوی پیر و او جوان گردد

گر کمانش خری چو تیر شود ور کمر یافت خود امیر شود

نشنیند سخن کند ز برت بگدازد ز هجر خود جگرت

هر دم آید بروی او خطری هر زمان آورند از او خبری

مادر از اشتیاق او میرد / پدر اندر فراق او میرد
جو هوس کرد بچه و کشتیش / کر اجازت همیدهی کشتیش
یا بجنکش برند و پس بنهد / یا شود وز دمال و سر بنهد
کرچه فرزند کشته تو بود / این بلا دست رشته تو بود

حکایت

پسری را پدر سلاح آموخت / هم کمربست و هم کلاهش دوخت
جون ببر شد بزور بچه دلیر / هوس بیشه کرد و کشتن شیر
نوجوان همچو سرو بستانی / رفت یکروز در نیستانی
ماده شیری بدیدش از ناکاه / حمله کرد و کرفت بروی راه
تیر بر نانکرد بروی کار / پسر بچه در کشیدش زار
پدرش را جو شد ز حال خبر / زود در بیشه شد که وای پسر

پسر او را جو دید بیچاره / جامه بر تن زد درد دل پاره
پیش او از جکر بر آورد آه / کفت ازین بد مرا نبود کناه
با من ای مهربان تو بد کردی / جتوان کرد جون تو خود کردی
جو نیاموختی بمن پیشه / بمن آموخت شیر این بیشه
تو بجای آر آنجه بتوانی / تا نباشد ترا پشیمانی
اولین ختنان بود بدرست / کو کنی در سه پیدیش جست
دومین پیشه بیاموزد / که کفافی از آن براندوزد
سیوم آنکش بدد شوی از مال / تا شود جفت همسری بحلال
دهی از قرب نیکوان نورش / کنی از صحبت بدان دورش
جو تو این احتیاط کردی / کر برآورد پسر نبا مردی
دان که او را بظلم کاشته اند / وز خدا و تو غم نداشته اند

جون نیاید سوی از آب درست
آن زجای دگر بباید جست

زان مبدل شد بت آینها
که جهان موج میزند زینها

مردم اینند جیست جارهٔ ما
جز خموشی و جز کنارهٔ ما

شیرمردی بدست می نکنند
که برو صد شکست می نکنند

نتواند شنید نام درست
انکه مهرش شکسته باشد و سست

جرم بخشا بحق پاکان
که بگردان بلای ناپاکان

پردهٔ عصمت رها تو باز مگیر
بخداوندی از جوان و ز پیر

زدم گرگ بگسل این رمه را
پرورش ده بحفظ خود همه را

در باب تربیت پسر و خاتمهٔ عاقبت جویی

هر که از پرورنده رنج ندید
در جهان جز غم و شکنج ندید

میوهٔ بیشه جون نه پرورد است
دل داننده را نه درخورد است

خورش خرس یا شغال شود
یا دران بیشه پایمال شود

خرس نیز ار خورد بناچارش
زود در کج کج او فتد کارش

به درختش که پرگره شد و زشت
درزند آتش و کنند انگشت

جون بسوزد دگر بشهر برند
واندران کورهای قهر برند

آتشی باز برفروزانند
دردم آهنش بسوزانند

زتفش سنگ درخروش آید
آهن از تاب او بجوش آید

تن او را بسیخ گردانند
تا صدش بار در نور دانند

دست استاد و رخ سیاه کند
در و بام دکان تباه کند

کوزهٔ او بهر نفس زدنی
آدمی را کند جو اهرمنی

سال و مه جفت ناخوشی گردد
در دو بوته دو آتشی گردد

از وجودش اثر بجا ننهلند / خاک او نیز در جهان ننهلند

تا بدانی که چرک خود رستن / بچنین آتشی توان کشتن

تو ز خود رویی و ز خود رایی / جو زمانی بخود نمی آیی

در حیاتت بغم کند انگشت / تا ز دودش سیاه کردی و زشت

جو بمیری دران سرات برند / پیش نار سقر فرات برند

بدم دوزخت در اندازند / که بسوزند و کاه بگذارند

ماکیان جون سقط جدید و بوس / عرضه خایه کرد نست و عبوس

گر نیاید همی بخوانندش / ور بیاید بسنگ رانندش

روزش از جب و راست تیر زنان / شب دران کوجهای پر زنان

خوف در جان و طوف در سر کین / که بآن خانه پوید و گاه این

دهیانش بپر در آویزند / شهریانش بقهر خون ریزند

باز جون میل آب و دانه نکرد / بر زمین آشیان و خانه نکرد

جند روزی به محنت و زاری / که ریاضت کشید و بیداری

لایق دست میر و شاه شود / در خور پند و کلاه شود

تا در و فر شاه کار کند / مرغ ده سنگ خود شکار کند

از بلندان نظر بلند بود / تا نصیب تو جون و جند بود

فر احمد جو در علی پیوست / در خیبر کرفت بر یکدست

گر تو داری مبند بر خود راه / ور نداری ز دیگران مخواه

حکایت

مکن ای خواجه بر غلامان جور / که بدین شکل و سان نماند دور

زور بر زیر دست خویش مکن / دل او را به غصه ریش مکن

که از آنجا ترا گماشته اند / بر سر این گروه داشته اند

زان میان یک وکیل خرج تو — هم غلام کلو و فرجی تو
بندهٔ خویش را مکن پر زجر — تا تمت بنده باشد و هم اجر
میتوانش فروخت کردن پست — کشتن او ز عقل بیرون است
بنده را سیر دار و پوشیده — چون بکار تو هست کوشیده
جان دهد بنده چون دهی نانش — جان گرامی بود مر انسانش
رزق بر اهل خانه تنگ مکن — روزی او مید بد تو جنگ مکن
در تو خاصیتی فزون باشد — تا ترا دیگری زبون باشد
برو و شکر او فزونی کن — الف او بس بود تو نونی کن
گر تو خود را درین میان بینی — بزی بهرهٔ زیان بینی
شربتی در قدح نمیریزی — که بزهر شیش در نیامیزی
ز تو با درد دل اناث و ذکور — اینچنین سعی کی بود مشکور

مکن ای دوست گر نه هندویی — جان شیرین بدین ترش رویی
خویشتن را تو در حساب مگیر — بندگان را در احتساب مگیر
گرچه در آب و نان شدند انبیا — تو از حق امانتند انبیا
جز یکی نیست مالک و بنده — هر دو را خواجه آفریننده
خواجگی جز خدای را نرسد — آنچه پسر کرد بای را نرسد
خواجگی گر بر آدمی دادست — بنده نیز آخر آدمی زادست
نسبت هر دو با پدر چو یکیست — این دویی دیدن از برای شکست
به ز فرزند بد غلامی نیک — که برآرد ز خواجه نامی نیک
خواجه شاید که کم خلاص شود — بنده ممکن بود که خاص شود
گر به قسمت سخن تمام شود — ای بسا خواجه کو غلام شود
آنکه مفلوج شد بدین زشتی — گر غلام تو بود چون هشتی

اگر این بنده را تو کنجوری / مرکبش ازو باز دار و بخوری
آب چشم غلام خویش مبر / محضر بد بنام خویش مبر
نتوان زد بمذهب مالک / غوطه در ورطه چنین هالک
مرنج از غلام خواجه فروش / چو نکردی بخواجه خود گوش
تا ازین بندگیت باشد ننگ / هیچ ازان خواجگی نگیری رنگ
گرت این بندگی تمام شود / چرخ و انجم ترا غلام شود
تو که جز خواجگی ندانی کرد / این غلامی کجا توانی کرد
گر حیاتی و بینشی داری / چو از از خود نیاز آری
چه نگه میکنی که گاو و خرند / این نگه کن که چون تو جانورند
بی زبان را ز جان مزن بر سر / ز زبانی بترس و از آذر
آنکه این اعتبار کرد اورا / نه بکشت و نه بار کرد اورا

گر نه با کر و کار در جنگی / بار این عاجزان مکن سنگی
از برون گر زبان خموش کند / نرسی از درون که جوش کند

حکایت

داشت عیسی خری کبود برنگ / که نرفتی دو روز یک فرسنگ
من شنیدم که آن شبان دراز / با وجود جهان حضور و نماز
بر وی یکشب ز زحمت آن جوان / خر خود را دو بست بار آب
هر پی کش ببرد آب نخورد / چشم عیسی ز زخم خواب نکرد
جمع حواریان چو آن دیدند / روز بیش از سر آن برسیدند
گفت کور از زبان گفتن نیست / گر شود تشنه جای خفتن نیست
بار من برده آب اگر نخورد / پیش جبار آب من ببرد
من سیراب چون توانم خفت / که شود تشنه و نداند گفت

خواجگی نیست کیست خالق را / شفقت زمرهٔ خلایق را

داروی درد خستگان بودن / مومیای شکستگان بودن

زیر این گرد خیمهٔ مینا / از هزاران یکی شود بینا

کو به درمان خویش بردازد / داروی درد خویش سازد

سهل گیرد جهان و جانش را / کند آماده ساز راهش را

دستگیر فتادگان باشد / پایمرد پیادگان باشد

در آز دراز در بندد / بهر بیچارگان کمر بندد

نستاند زیادتی ز کسی / ننهد در وجوه بوالهوسی

پیش گیرد ره سبکباری / رخ به پیچد ز مردم آزاری

نیکی داد و داده نشناسد / بدی ناداده نشناسد

باز داند ستمگر از جای / ننهد در دراز دستی پای

گر توانی بدیدن این را غور / ورنه بر خود بدان که کردی جور

عقد آن گوهری که من بندم / جز بنام رسول نپسندم

خواجه او بود و پادشاه خدا است / امرا انبیا دیارش از چپ و راست

وین دگر ها چو سایه در پی نور / گشته زان سایه نیز بعضی دور

منعمی کاندرو کرم نبود / پسته ابری کش آب و نم نبود

زین جگر گوشگان همت خرد / بی جگر لکد زرم نشاید برد

آن کریمی بجز خدا نبود / که ز ذاتش کرم جدا نبود

کرم اینست رفته قاف بقاف / بی سوال و جواب و منت و لاف

در بخل و بخیلان

خوان اینان که خون دل بالود / ندهد لقمه جز که زهر آلود

زهره بر روی و زهر در کاسه / چون نگیرد خورنده را تاسه

لقمه مستان ز دست لقمه شمار — کز جهان لقمه داشت لتمان کار
کاسه پر پیاز دو غینه — به ز صد منعم درو غینه
دستش از شربت شکر دهدت — دوغ او داغ بر جگر نهدت
خوردن رزق خویش و منت خلق — ز هر خور نان جه می نهی در حلق
انکه بخشد ازین خسیسان دیک — روغنی بر کشیده انداز ریک
تا بباغ تو آفتی نرسد — بکسی از تو رافتی نرسید
خون نظارکی بیالودی — لبش از میوه نیالودی
با چنین لطف چشم بد ز تو دور — که بهشت آرزوت باشد و حور
بدرختی بدین برومندی — در باغ کرم جه می بندی
روغن پیانه سایه برسان — ز و بنفشان و حلقها تر سان
دو سه سیب ار بها فزود و سند — به ازان کانجنان همی پوسند

میوه جون هست مایه بر سان — هم بهمسایه سایه بر سان
عنبت سرخ کشت و غبابی — رنج جرا جون بنفشه می تابی
خوشه جونکه در نکر دی باز — هم ز بالای در فرو انداز
جون مجال کرامتی باشد — بستن در غرامتی باشد
تا بهار است میوه می ز — هم زکاتی به میوه می ده
جو دکی خواند این صنعت را دین — نجل را نیز عار باشد ازین

در بی رونقی شعر و کسادی آن

شاعری جیست بر در دونان — جو مه کرد و حکمت یونان
ثبنا شان در نغ باشد رنج — طبع را دادن عذاب و شکنج
خفته ممدوح مست با خاتون — تو بمدحش ز دیده ریزان خون
شب کنی روز و روز در کارش — در نویسی بدرج و طومارش

راوی خبث را کنی همدست / سرش از جام وعده بپا پی مست
تا روی پیش او سلام کنی / شعر خوانی سخن تمام کنی
او خطابت کند که خوش گفتی / در معنی بمدح ما سفتی
نقد را باز کرد و کاری کن / بار دیگر بما گذاری کن
زو جوان بشنوی برون آیی / خود ندانی ز غم که جون آیی
باز شعریش برتر نکافی / به تقاضا قدم بلنکافی
جو پایی بوعده باز برش / بسته یابی بسان سنک درش
دل دربان بلا به نرم کنی / بز خود او را بانجه کرم کنی
تا ترا پیش او جو راه کند / او بدربان ترش نگاه کند
کای خر قلتبان قرار این بود / انجه گفتم هزار بار این بود
بار دادی جو روز این بارست / من بکارم جه وقت این کارست

بس بپرسیده کای بدر جونی / چیست حالت ز درد سر جونی
بنویسد براة بر جایی / کز سه خروار اداکند تایی
خود ازین عاملان مدخل کیست / که فزون باشدش عطا از بیست
بیست را جون غریم ده ببرد / پنج راوی ز نیمه ره ببرد
تو بجانی و برده ماهی رنج / بیستت ده شده ده بیت شده پنج
سر تواب خود بتوان بست / ز جراحت جو میر کردد مست
مده ای فاضل آبرخ بر باد / که خدا این جهان بر آب نهاد
ز آسمان رسته شد سخن رایج / بزمینش فرو مبر جون میخ
بخردمند خرده دانش ده / ز دل آمد برون بجانش ده
زین نهادا نوری جو کرد قیاس / رتبت شاعران بس آن کیاس
سروران که پیش ازین ایام / سعی کردند در بلندی نام

گرچه در فضل بود شان بیشی / شعرا را بهمت از پیشی
گنجها در کنار میکردند / تا ستایش گزار میکردند
من که خلوت نشین این کنجم / در جهانی چنین کجا گنجم
تا بکی زین گروه ننگ خورم / نان اینان بهل که سنگ خورم
جو زجو صم حکایتی نماند / ز سپهرم شکایتی نماند
در رخ او چو پسته خندانم / گرچه از پیت میدهد نانم
زین میان کاج دوستی بودی / که برو نیمه اوستی بودی
در جهان دوستی بدست نشد / که ازو در دلم شکست نشد

در شرائط دوستی و وفا

دوستی رو یکانه شو با دوست / ز صفا چون دو مغز در یک پوست
دوستی کز برای دین نبود / دل در آن دوستی امین نبود

تا میان دو دوست فرق هست / همچنان در میانه زرق هست
اندرین کار یار باید یار / زانکه بی یار بر نیاید کار
تا ترا قصد و اختیار بود / یار شنو که با تو یار بود
چون تو بی اختیار خود باشی / یار کس نی که یار خود باشی
دوست را پند گوی و پند بدر / پیش او خرد باش و خرده مگیر
این محبان که شهره شهرند / ز محبت تمام بی بهرند
دوستی از پی تراش کنند / یاری از بهر نان و آش کنند
ز جفا با تو دوست دیر شوند / دوست گیرند و زود سیر شوند
بی مال تو اند و چون ببرند / پایمالت کنند و غم نخورند
گر درم هست با تو در سازند / تا ترا از درم بپردازند
بدهی لوت چشمشان با تست / ندهی جنگ و خشمشان با تست

دوستی نزد من استواری خاست / ایمنی چون نیست دوستی زنجات
هم ز احوال دوستان مجاز / ره نماید ترا حقیقت راز
هر که این دوستی نبرد بسر / راه آن دوستی بدر نبرد
ظاهر و باطنت باید جست / تا بپایان بری تو عهد درست
از سر عهد کی بروز الست / چون به پیمان دوست دادی دست
بر دلت هر چه بگذرد جز دوست / بعد ازان عهد کرد کار نکوست
بر نخستینه عهد باید بود / واندران جد و جهد باید بود
تو به پایان بر این سخن باری / که دران روز گفته آری
تا تو این عهد را وفا بکنی / روی در قبله صفا بکنی
ایزد اوفوا بعهدکم فرمود / آدمی عهد را وفا ننمود
ز کلام او وفا پژوهست / کلبهم باسط ذراع بست

کلب

کلب کو در ره وفا زد گام / خرقه پوشد ز پوست در ملعام
بوفا سگ چو راست شد ممتاز / گشت در روی او بلند آواز
بی هنر خود سگی بدان ناسه / چون شود با همای همکاسه
پارسایان که با وفا جفتند / از زن پارساش به گفتند

حکایت

من شنیدم که صاحب دیدی / داشت ناپاک زاده تلمیذی
سالها دیده در پی اش سنج / پر هنر بر سرش مصیبت و رنج
تا خرد جمع کرد و دانا شد / هم سخن گوی و هم توانا شد
گرچه بسیار مال و جاه بیافت / قرب سلطان و عز شاه بیافت
چو وفا در سرشت و زاد نداشت / حق استاد خود بیاد نداشت
راستان رنج خود تلف کردند / زانکه در کار ناخلف کردند

پاک تن در وفا تمام آید / بدگهر ناپسند و خام آید
هر که در سیرت وفا شد گرد / زو فا راه در فتوت برد

در صفت فتوت مردی

چیست مردی ز مردمان برس / مردمی چیست گر بدانی بس
مرد را مردمی شعار بود / اوست مردم که مردوار بود
تا نگردی تو نیز مردم و مرد / چارهٔ خویشتن ندانی کرد
مردمی چون نبی نداند کس / راه مردی علی شناسد و بس
آنکه گرداند زین دو مرد نگاه / چشم او بازگشت و دید این راه
وانکه را این دو پس نگه کردند / رخش از روشنی چو مه کردند
گنج توحید را طلسمند این / آن مسماست هر دو اسمند این
تو بران گنج ازین طلسم رسی / به مسما ازین دو اسم رسی

مردم و مرد بوده اند ایشان / صاحب درد بوده اند ایشان
مردی و مردمی بهم پیوست / داد ازان هر دو این فتوت دست
مظهر این فتوت مشهور / راستی باید از گرهها دور
کز خیانت نگه بکس نکند / نظر از شهوت و هوس نکند
از حیا باشدش سر اندر پیش / بی حیا را براند از بر خویش
کس ازو نشنود حدیث گزاف / نزند در میان مردم لاف
یارمندی کند ز راه ادب / خشک نان از پاسبانی شب
نفس را بند برنهاده ز صبر / بند نان و درم گشاده بجبر
بسته دل در دوای رنجوران / جای خود کرده در دل دوران
درد خود کرده در خلا و ملا / مدد حال اهل رنج و بلا
بر یتیمان شهر دادن چیز / بیوگانرا پناه بودن نیز

چشم بردوختن ز عیب کسان / ره نجستن بستر و غیب کسان

نه بدی غیبت حال او نشود / که خود اندر خیال او نشود

پارسایی بود رفیق او را / مردمی مونس و طریق او را

ذات او زبدهٔ زمان باشد / هر که با او بود در امان باشد

بوده با مرد لیش معرفتی / برده از سر بسر همی صفتی

عصمت او را حصار تن گشته / عفتش پود و تار تن رشته

بنده را که عشق ببندد / بچنین خدمتیش در بندد

روی دل در حبیب خویش کند / ترک حظ و نصیب خویش کند

گر بتیغش زنی نه پیچد رخ / زهر گویی شکر دهد پاسخ

خود مستور و ستر پوشیده / نیکخواه و سخن نیوشیده

کار خود را نخواهد از کس مزد / بنود زین فروتنی تن درزد

هرچه زان نفس او شکسته شود / بکند گرچه نیک خسته شود

بکشد صد عتاب و سر نکشد / بنهد نان و خود نمک بخشد

رخت خود در عدم تواند برد / بی وجود اجل تواند مرد

در جهان رنگ مقبلی اینست / پهلوانی و پردلی اینست

هر که این سیرت اندر و یابی / کوش تا روی از و نه برتابی

در پی نفس کشتن از پی دیست / نفس کشتن نهایت مردیست

بهل این خواب و خور که عار اینست / مخور و میخوران که کار اینست

در فتوت داران بدفع

پیش ازین مردمی چنین بودست / رسم اهل فتوت این بودست

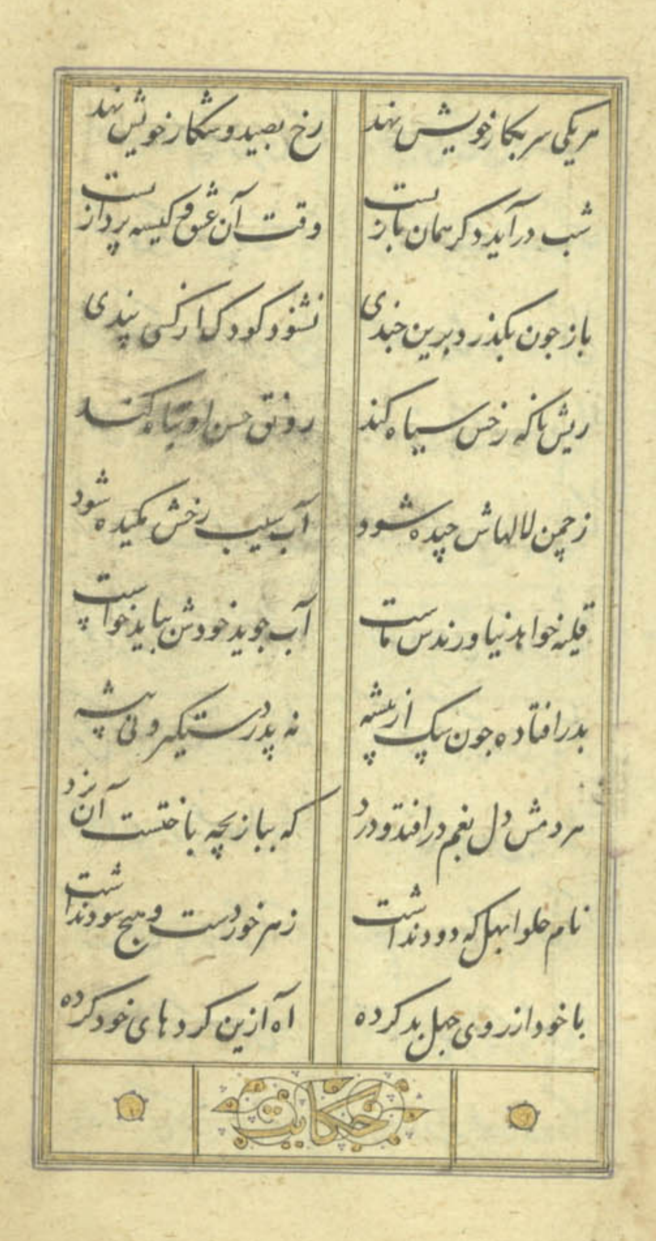
وین دم از هر دو خود نشانی نیست / نامشان بر سر زبانی نیست

هر کجا خانیست دام انداز / بند مکری بهسته اند باز

برنشیند که صاحب جم بر صدر / آمدی چند گرد او چون بدر
نعش زیلو شود ز بی جایی / پنج لنگر ز بی سر و پایی
از دو رو راست کرده سبلت و ریش / در بن تکیه جرعه‌دان حشیش
کند از شهر چند پشغله به کف / بنشاند برابر اندر صف
رندکی چند کون دریده همه / بند استاد نا شنیده همه
هر یکی یاد کرده در بوتی / سال و مه در خیال معشوقی
روز در کار سخت بی خور و خفت / بعزب خانه برده شب زر مفت
هر چه اندر سه روز کرده بکف / در دمی کرده پیش یار تلف
شده از دلبران و از رندان / یوسف دیگرشان یک زندان
آن یکی میوه آرد و آن ماست / شب سماطی کند از آنها راست
خانه پر کان و پر دو لا / نرد و شطرنج و طاپسهای نجا

سفره پر نان و دیک پر خوردی / قالب و قلب خالی از مردی
زدن سینه و کف و تعلک ب / فارغ از گردش نجوم و فلک
هر یک آوازه در فکنده بشهر / جسته از کو دکان ز پیا بهر
که در لنگری گشاده آخی / آنکه چون او جهان ندید سخی
سفره نعمتست و شربت قند / سرگذشت و سماع و صحبت و بند
چاک چاک کباده مردان / زور سنگ و تحیر گردان
تیر و انگشتوانه و قدلی / وز دگرگونه سازهای یلی
پدران را ز جهل کور کنند / پسر زنده را بگور کنند
هم بدر کول و هم بسر ساده / کام رندان بگردد آماده
بسر از خانه جور دیده و خشم / پیش اینها نشسته بر سر و چشم
ابلهست او که یاد خانه کند / گوش بر پند و بر فسانه کند

هزل و بازی و لاغ بگذارد | قلیه و دشت و باغ بگذارد
رنج استاد و جور باب کشد | نان نه بیند بچشم و آب کشد
آنکه در اصل جلد باشد و چست | زیرک و سیرچشم و درست
جو نه بیند هنر که آموزد | نه کمال و شرف که اندوزد
نشود سخرهٔ دکان اخی | بمویز و شکر دکان اخی
وانکه زر پست و نقل خوار دنی | نرود گر نباد کش بزنی
هم سبیلان سبیل دانندش | جمله پلپل خوانندش
این کمان بخشد آن کمر سازد | تا پسر با حریف در سازد
بد کند کار و نیک دارندش | همه عیبی هنر شمارندش
شب درین غفلت و سبکباری | کرده خوابی بنام بیداری
روز هنگامه شان چو گشت خراب | سفره خالی شد و اخی در خواب



هر یکی سر بکار خویش نهد | رخ بصید و شکار خویش نهد
شب در آید دگر همان باز است | وقت آن عشق و کیسه پرداز است
باز چون بگذرد برین چندی | نشود کودک از کسی پندی
ریش ناکه ز حسن سیاه کند | رونق حسن او تباه کند
ز چمن لاله اش چیده شود | آب سیب زنخش مکیده شود
قلیه خواهد نیاورندش ماست | آب جوید خودش بباید خواست
بدر افتاده چون سگ از بیشه | نه پدر دستگیر و نی پیشه
هر دمش دل بغم در افتد و درد | که بیازیچه باخت است آن نرد
نام حلوا بهل که دود نداشت | زهر خورد است و هیچ سود نداشت
با خود از روی جهل بد کرده | آه ازین کردهای خود کرده

حکایت

بود در روم پیش ازین سروکار | صاحبی نان دهی فتوت دار

لنگری باز کرده چون کشتی | پر ز سنگ و ز آلت کشتی

در لنگر نهاده باز و فراخ | کرده ریش دراز را بدو شاخ

خلق روشن نماز بر دندی | بچه خود بدو سپردندی

نان صاحب ز کار رندان بود | گوشه بی کار شان چو زندان بود

حوریان گرد او گروه شده | رند و عامی در آه و اوه شده

جمع گشتند ازین صفت خیلی | هر یکی را بدیگری میلی

ناگهان رومیی غلام باره | صورتی نحس و جامه پاره

بر یکی زان میانه عشق آورد | علم مصر در دمشق آورد

در نهانی انار و سیبش داد | تا تبلیلش خود فریبش داد

بر در روزی بگوشه باغش | می نهاد از عمود خود داغش

خرزه خویش در دعا میکرد | مردمی بر اخی دعا میکرد

باغبان آن بدید و گفت ای خر | پدرش را دعا کن و مادر

رند گفتا ز هر دو بیزارم | که من این دولت از اخی دارم

حکم او تا بدست مادر بود | طفل در خانه قفل بر در بود

چو پدر ریش صاحب آوردش | به نباتی چنین بر آوردش

در تحریض بر مخالفت فرزند از ریشیان یاکار

ای پدر خود بر این سرشته تو | تو بهی باغبان گشته تو

خار بر بوستان در خانه | سر خر به که پای بیگانه

هم بعلم خودش بده پندی | که نداری جز این بس افکندی

باغ بین را چه غم که شاخ شکست | باغبان را سپت غصه گر هست

نقد خود را بدست کس مسپار | که پشیمان شوی به آخر کار

طفل را نیست بهتر از دایه / گرگ داند نهفتن خایه

طفل کو نورس جهان خداست / به گزافش کهن کنی نه رواست

زان جهان نو رسید و معصوم است / مرغ آن بام و شمع این بوم است

گر نگهداریش تو گنج بری / ور نه زحمت کشی و رنج بری

کشته تست اگر گلیست از خار / کشته خویش را تو خود میدار

بگمان جهان مهل فرزند / حلق خود چون کمان مکن دربند

کی به تیر راست اندازد / که کمان از دو بیت من سازد

هنر مست این کمان و گر باشد / این کمان لایق تبر باشد

خصم با او چو گشت تنگاتنگ / چون کند پهلوان بزیم جنگ

بخر از پیشتهای تیرانداز / که کند دشمن خود از بی بار

تیر خود زین کمان چاره مینی / چون توانی که بر نشانه زنی

چکنی چون نه دزدی و قلاب / شانه و دوش خویش پر قلاب

بس کمانکش ز خانه پرون جست / کز دو دستش دو شانه بیرون جست

رمی فرمود مصطفی ما را / نه کمانی کشیدن از خارا

شده از زخم زه سر انگشتی / ز بزرگی قوی تر از مشتی

کی ز انگشت همچو باد نکان / تیر شاید گذاشت بر پیکان

شست باید که خوش نهاد بود / تا خدنگت ترا گشاد بود

شانه و سینه نرم و آسوده / تا نگردد ز جنگ فرسوده

در کمانی سبک خدنگ نهند / در جبین منجنیق سنگ نهند

تیز توان که اندرو سازی / نگر اینجا کمان بیندازی

تا بگوشش کشید چون دانی / که بدوشش کشید نتوانی

تیغ بی اسب نیک و بازوی گرد / بسر دشمنان نشاید برد

تیر بی مرکب از کمانی پست — بس که بر سینها نشیند درست

پسرت گر قفا خورد زان به — گر قفای کمان رود چون زه

ساده رخ نزد آنکه خویش نیست — شب چرا میرود چو رسش نیست

مرد بی ریش و دختر خانه — نیستند از حساب بیگانه

به شناوش چه می بری چون بط — دانش آموزش و فصاحت و خط

کودک خویش برهنه در آب — چکنی پیش بیکیان خراب

گر تو دانسته بیاموزیش — ورنه بگذار و بد مکن روزش

بهر وفق آنچنین شومان — که شکستند مهر معصومان

تیر خود چیست گر کمان آید — سنگ بهتر کز آسمان آید

هر که او را درست باشد پس — نرود در قفای کودک کس

غم مردی نمیخورد مردی — در جهان نیست صاحب دردی

اکثر کودکان چو زین طرزند — در بزرگی ادب کجا ورزند

زان سبب یعنی همه مردی نیست — مردمی را ز دور گردی نیست

بهتر از پیشه نیست گر دانند — پیشه کاران راست مردانند

ذکر حال پیشه کاران گوید

خنک آن پیشه کار حاجتمند — بکم و بیش این جهان خرسند

گشته قانع برزق و روزی خویش — دست در کار کرده سر در پیش

کرده بر عجز خویشتن اقرار — بر قصور گذشته استغفار

بدل از یاد حق نباشد دور — حاضرش داند از هدایت و نور

چند سال از برای کار و هنر — خورده سیلی ز اوستاد و پدر

رنج خود بر گرفته از دم دام — کرده در دست رنج خود پی کم

دیده دیدار فتح حالت خود — کرده بر لطف حق حوالت خود

دل او دارد از امانت نور
دست او باشد از خیانت دور

بگزارد بوقت پنج نماز
سر نگرداند از خضوع و نیاز

عُجب در روی خود رها نکند
طاعت خویش بر بها نکند

شب شود سر بسوی خانه نهد
هرچه حق داد در میانه نهد

چون ز خورد و خورش بپردازد
شکر رزاق ورد خود سازد

خرده نان بجا جز درویش
برساند هم از نصیبه خویش

گرچه اهل هنر بسان باشند
رستگار اینچنین کسان باشند

مظهر صنع رای اینانست
جنت عدن جای اینانست

زانکه نظم جهان ز پیشه ورست
هر نظامی که هست در هنرست

مرد را کار به ز بیکاریست
کار بد خبث و مردم آزاریست

خلق را از همت حاجت و خواست
آنکه محتاج خلق نیست خداست

گرچه سرهنگ آلت قهرست
خسته را نوش و خسته را زهرست

ور چه کناس پس رانجس خوانی
آنچه او میکند تو نتوانی

حرفتی خوب داشت آن مرد
که از و خاطری نخست بدرد

هرچه آزار نیست عصیان نیست
مردم آزار مرد ایمان نیست

دانش آموز و تخم نیکی کار
تا دهد میوه های خوبت بار

خوب گفت آن سخن چو درنگری
کار علمست و پیشه برزگری

پادشاه و وزیر و لشکر و میر
زاهد و عامی و امام و دبیر

آن که از بهر دانه می پویند
وانچه آب و علف همی جویند

همه را برزگر جواب دهد
وان او ابر و آفتاب دهد

آفتابی ز علم روشنتر
نیست بی علم روزگار بسر

گر نخواهی تو نور علم اندوخت
در تنور اثیر خواهی سوخت

در کسب علم و هنر و فضل علما

چون بکسب علوم داری میل / از دگر لذتی فرو چین ذیل
تن بده در فراغ و تنهایی / تنها دین هنر کجا یابی
در پی علم دین بباید رفت / اگرت تا بچین بباید رفت
علم بهر کمال باید خواند / نه بسودای مال باید خواند
علم کان از پی تمامی نیست / موجب نشر نیکنامی نیست
هر که علم از برای زر طلبد / دانش از بهر نفع و جر طلبد
یا خطیب دهی شود پر جهل / که ندانند اهل از نا اهل
یا ادیب محلتی پر شور / تا کند علم خویشتن در گور
یا در افتد بوعظ و دقاقی / تا نماند ز علم او باقی
یا دهندش نیابت قاضی / تا فراموش گرددش ماضی

داد این جا زمن جو داده شود / لوح جانش ز علم ساده شود
جو اساس از برای حق ننهاد / هر چه دادند باز باید داد
دین سپر عالمی بپاره کشد / که ز سر جاهلی براه کشد
علم داری ز کس مدار دریغ / بر دل تشنگان ببار چو میغ
می ده ار زانکه مایه داری / مستعد کمال را یاری
عالمی کش مراد میل بود / مال خود پیش او طفیل بود
شافعی گر بمال کردی میل / دجله پر مال او شدی و ذحیل
جو بجز نشر دین نبودش کام / فاش گردید جاودانش نام
آنچنان علم خود جو گرد کند / که نه زر بر دل تو سرد کند
علم را چند چیز می باید / اگر آن بشنوی ز من شاید
طلبی صادق و ضمیری پاک / مدد کوکبی ازین افلاک

اوستادی شفیق و نفسی حر | روزگاری دراز و مالی پر
باکسی چون شد این معانی جمع | بجهان روشنی دهد چون شمع
سالها در دو رنج باید دید | در ریاضت شکنج باید دید
تا یکی زین میانه برخیزد | فاضلی از زمانه برخیزد
ترکان شیخ شد به گر برد | صد ورق خواند و جاهلیت اکرد
چیست شیخی بغیر ازین کرمی | قد و ریشی دراز و بی شرمی
خرقها گرچه میرود بر علی | کس نگردد بنام خرقه ولی
نسبتش با علی درست نشد | هر که چون او بعلم چست نشد

حکایت

شیخکی در فسانه بود و گزاف | چشم بر هم نهاده میزد لاف
در حدیثی دلیل خواستمش | حرمت آب رخ بکاستمش

از مریدان او مریدی حر | بغضب گفت ازین سخن بگذر
او دلیلست ازو دلیل مخواه | شرح گردون ز جبرئیل مخواه
هرچه گوید بگوش جان بشنو | ور جدل میکنی بگذر پس رو
چو نظر کردم آن غضب کوشی | تن نهادم بعجز و خاموشی
گرنه تسلیم کردمی در حال | مرغ ریشم برانهشتی بال

در صفت طالب علم

خنک آن پردلان دین پرور | دل بدین صرف کرده جان بر بر
همه نزدیک خلق و دور اندیش | بتوکل نشسته سر در پیش
خون خود بهر دین فدا کرده | بس بدان پشتها ندا کرده
چشم بیخوابشان بران رخ زرد | کرده از اشک مردمک را مرد
ز علوم گذشتگان ورقی | نزد ایشان به از طلا طبقی

روی در سیر و هیچ زرقی نه — همه در بحر و هیچ غرقی نه
گشته قانع بنیم نانی خشک — نفسی خوش زدن چو نافه مشک
سفره بی نان و کاسه بی خوردی — پر هنر کرده کیسه مردی
علم چوپان عامل ایشانند — رستکاران کامل ایشانند
همه عقل و یار جان علمیست — درد و گیتی حصار جان علمست
خفته بر بستر تو بیدار است — مرده با حقیقت یارست
طعمه هیچوی اوست راید تو — راه می بویی اوست قاید تو
چو مر او نپوسد اندر آب — آتش او را نسوزد اندر تاب
میروی با دل تو همراه است — می نشینی زجانت آگاه است
کس نهانش بخاک نتواند — تند بادش هلاک نتواند
شاه و سرهنگ ره بآن نبرد — دزد و طرارش از میان نبرد

با تو گنجی چنان روان دایم — تو پی حبه دوان هایم
ای که گشتی بدان قدر خرسند — که کسی خواندت بدانشمند
گرد بدعت مگرد و گرد فضول — مکن آنچ خدای گفت و رسول
قول روشن چو هست و نص جلی — پی رخصت چه گردی ای زحلی
در حیل دفتر و کتاب که بساخت — یا تبز دیر فصل و باب که ساخت
سخن راست در نوردیدن — گرد تاویل دور گردیدن
جاهل و عام را فضول کند — خاص را خود بجان ملول کند
روشنی نیستت فروغ مده — بکسان رخصت دروغ مده
عالمی بر در امیر مرو — این چه زرقی بود بمیر مرو
چند گردی چو آب چون آذر — موزه در پای کرده سر جا در
چکند مرد چادر و موزه — از چنین رزق روزه به روزه

لشکر ترک و لقمهای حرام — رفته بر پیشگاه خواجه امام

کی موافق بود برادر تا — در یکی خیمه پیش مولانا

لاجرم زین فضول و سهوها — از محصل تهنیت مدرسها

نعمتی کشوری نگهدارد — نه بهر ده دری نگهدارد

خیمها پر بتان دل‌سوزند — مرو آنجا که دیده میدوزند

پیش آن بت هلاک و مردن حیست — دل ز دست فقیه بردن چیست

شعبه گر ز خیمه باز کند — سرت از شوق در نماز کند

از رخ آن بتان شنگولی — نتوان بست چشم بر گولی

در بر آن جلنگ زرینه — ای بسا دل که شد بهم رفته

خیمه را صلب کرده عیسی وار — از برونش بت اندرون زنار

بر خیال بتی که می‌شنوی — گرد زنار بسته چه دوی

پرده را داغ بر دل آن بت کرد — خیمه را پای در گل آن بت کرد

داده بر باد هر دو جان ارزان — گشته چون بید بر سرش لرزان

هر که چون خیمه رفت در بندش — روز دیگر ز بیخ بر کندش

بت آن خیمه گر چه بگچندم — گرد چون میخ خیمه پابندم

زود بگسیختم طنابش را — کردم از دیده دور خوابش را

جوز داش خلاصه آن باشد — که پس از مرگ پیش جان باشد

پس چرا باید این فزونیها — وز پی خوردن این زبونیها

ورقی چند فضل حل کردن — با فضولان ده جدل کردن

در خروش آمدن بقوت جهل — تا کسی گویدا نیت مردی اهل

علم را دام مال و جاه مساز — پرده خود ز حرص جاه مسان

به بسی زحمت و غم وده و گیر — صاحب مسند قضا شده گیر

علم را سیم [illegible]
با ستوری که [illegible]
[illegible]
زانکه از جاهلان [illegible]

در بیان قضاة و قضا

کوش تا تکیه بر قضا ندهی — بفریب عمل رضا ندهی
زانکه چون خواجه مبتلا گردد — پر بود کان قضا بلا گردد
چون دو کس رفع حال خویش کنند — پیشت اثبات حال خویش کنند
به یکی میل نی کواه مکن — جز به یک چشمشان نگاه مکن
چون نخواهی تو رشوه و باره — نایبان نیز را بکن چاره
کی نبردی عدل پیاده تو — اسب ما می برد پیاده تو
عدلت از راستی عدول کند — عدلی را اگر قبول کند
کارت از رونق ار تباه شود — ز وکیلان بد تباه شود
چه قدر باشد این قضای تو باش — تا قضای سپهر گردد فاش
پای بر دست شرع و سر پرشور — چه بری جز وبال و وزر بگور

حیف باشد که خواجه میل کند — چو نظر در جحیم و ویل کند
شرع را شارعیست بس باریک — چشمها تیره گو جهان تاریک
حکم قاضی به اعتماد کسان — کی بجایی رسد تو هم مرسان
تا نکردی تو مجتهد در دین — ننویسی جواب کس بیقین
نفس مفتی ز خبث باید پاک — فقها زین مقوله ناپاک
زین قضا جز قضای بد نماند — بد و نیک چه هیچ خود نماند
گربزی چند ریش شانه زده — چنگ در حجت و بهانه زده
دست پیچیده در میان لگان — دره در برابر آوکان
همچو کرد که ریوه چشم براه — تا که آید ز بامداد پگاه
که زن خویش را طلاق دهد — مرگ حلق که را خناق دهد
مهتری را نشانده اندر صدر — گشته ایشان ستاره او شده بدر

هر که رشوت بر درش باشد / وانکه نخ آورد دهش باشد
زر دهی کوی از میانه بری / ندهی کیر خر بخانه بری
قاضی مرد و ماند ازو صد باغ / دل پراز درد و اندرون پر داغ
باغها چون بهشت و زو داغ / با جهان داغ دوزخ چپ بهشت
سرورانی که پیش ازین بودند / در سلف پیشوای دین بودند
گر بدین گونه زیستند که او / ده پلمان و باغ بو ذر کو
نزد این درد پاک باید باخت / بی غرض کار خلق باید ساخت
دل آنکس که درد دین دارد / داغ انصاف بر جبین دارد

حکایت

زن خود را به سنگ زد مردش / شد روان پیش قاضی آوردش
حال خود گفت و مرد شد حاضر / گشت قاضی میانشان ناظر

سخنی کان بجابست باید گفت / وانچه بپسندد راست باید گفت
رای دستور کافتاب وشست / با فصاحت چو آفتاب خوشست
شاید این روزها که داد کند / گر بلطف از مراغه یاد کند
آب رحمت بران زمین بارد / که دران خاک تشنگان دارد
من ز اهل سخن چه باشم و چند / که سخن رانم از نصیحت و پند
پند و وعظ ار کسی درست آید / که بکردار خوب چست آید
آه ازین واعظان منبر کوب / شرمشان نیست خود ز منبر و چوب
روی وعظی که در پریشانیست / عین شوخی و محض نادانیست

در باب وعظ

بر سر منبر و مقام رسول / نتوان رفتن از طریق فضول
آن تواند قدم نهاد آنجا / که نیارد ز عشوه یاد آنجا

نفس از شهوت و غضب نزند / دست و پای از طرب نزند
مشفق خلق و نیکخواه بود / علم او بر عمل گواه بود
ز جهان جز حلال نپسندد / هوس جاه و مال نپسندد
در دم بوته ریاضت و قهر / منتفی گشته سرّ او با جهر
خلق او بوی مشک ناب دهد / سرّ او نور آفتاب دهد
هر چه گوید درست گوید و حق / زر نخواهد که گدیه باشد و دق
علم تفسیر خوانده بر استاد / باشدش اگر حدیث بیاد
به تجبر برین زمین نرود / بر در خلق جز بدین نرود
آنکه در علمش این مقام بود / شاید ار مرشد و امام بود
آنچه بر عالمان وبال آمد / حب دنیا و جمع مال آمد
زلت خاص آفت عامست / زله بستن ز غایت خامیست

واعظی خود کن آنچه میگویی / نکنی در دگر چه میجویی
جای پیغمبر و رسول خدای / چه نشینی ببیت بر یک پای
سر فرا پیش و دستها بر هم / سینه پر جوش و دیده ها پر نم
عرض کن تحفهای بیخوابی / نقدهایی که در سحر یابی
در دل اهل صدق تخم بهشت / زین نم و زین تپش توانی کشت
دو سه افسرده را بگرمی کش / سخت جانی دو را بنرمی کش
عام را از حلال گوی و حرام / خاص را مخلص حدیث کلام
بس ازین شعرهای بادانگیز / آب قرآن بر آتش تن ریز
منشان پیش یکدگر زن و مرد / ور نشینند منع باید کرد
وعظ زن عفت و مستوری / مده او را بوعظ دستوری
زن که او شاهد و جوان باشد / نازک و نغز و دلستان باشد

خود بمجلس چرا شود حاضر / بجوانان وامردان ناظر

شیخ بر منبر و زنان بر لم / بر سر دیگران کشیده قلم

برده خاتون به تخت بر کالا / تا بود مرد زیر و زن بالا

خوب چون روی خود بیاراید / از نماز و ورع چکار آید

دست بیرون کند ز دست روی / در نکاهیت کرد مست روی

واعظ شیشیب از سر منبر / چون بدید آن دو زلف چون عنبر

یاد گیرد شب اندران احیا / آیت یا عزیز و یا یحیی

سوی مقری کند بروز نگاه / همچو یعقوب در تاسف آه

بس بخوانند مقریان نخست / سوره یوسف و زلیخا جست

تا ز قران کلاه و جامه کند / همه را همچو عشق نامه کند

واندر ارساد حیت و رگاشتست / کین نه وعظیست جنگ و جماشست

جو دهی دین و باغ و رز چه کنی / دم دستار چار کز بچه کنی

لاف چندین مزن ز نقل ورق / نحی کسب کن بکد و عرق

چند باشی عیال فکر کسان / چه گشاید ترا ز دکر کسان

دگر خود را بلند کردانی / اگر از جمع شیرمردانی

فضل و علم تو جز روایت نیست / با تو خود غیر ازین حکایت نیست

کم از جامه کسان زینت / بنمای آنچه نیست در طینت

پیش ازین کاملان که بوده‌اند / معجزات سخن نموده‌اند

زان معانی که داشتند همه / یادگاری گذاشتند همه

ای که مقبول و مقبلی اینجا / از نشانها چه مهملی اینجا

راست گویی بر استکاری گوش / این سخن را ز راستان منیوش

گفتار اندر راستی

راستی کن که راستان رستند / در جهان راستان قوی دستند

راستکاران بلند نام شوند / کژروان نیم پخته خام شوند

یوسف از راستی رسید بتخت / راستی کن که راست گردد بخت

گر بدی دامنش گرفت چه باک / چکند دست بد بدامن پاک

راست گوینده است بند خواب / خواب یوسف که گشت زو دریاب

چون درو بود راست کرداری / خواب او گشت فعل بیداری

چون ببکی درید پیرهنی / شد مسخر چو مصر ش انجمنی

پیرهن کین بود مقاماتش / دیده روشن کند کراماتش

کو بدر بر تن نکو رفتار / پوستین گرگ و پیرهن گلنار

دامنی را که در کشی ز هوا / این اثرها کند رواست روا

بگزاف آنچنان عزیز نشد / گو گرفتار جفت و خیز نشد

چو خیانت نکرد با دل جفت / راست آمد بر آن حدیث که گفت

پاک دل از زیان بتن نرسد / ور رسد جز به پیرهن نرسد

از دو چاه و دو گرگ دیده شکنج / چه عجب گر رسد بجاه و بگنج

گرگ اول چو بی گناه آمد / نام او در کتاب شاه آمد

گرگ آخر چو در فضیحت ماند / ایزد او را بنام خویش نخواند

گر غلامی عزیز گردد و شاه / نعجب چون بری بود ز گناه

ور شود شاه خواجه جانی / عجبا نیست و نیست ارزانی

قول و فعل تو تا نگردد راست / هر چه خواهی نمود جمله هباست

کور و کر گر نه ز چاه مترس / راست باش و ز میر و شاه مترس

استوار و شجاع باش و دلیر / در نفاذ امور شرع جو شیر

بنده شرع باش و راتب او / مگذر از شرع و از مراتب او
عقل را شرع درگذشت کند / چمن را شرع خوب و زشت کند
صدق چون یار شد روانت را / بی رعونت کند کمانت را
آخرین یار اولیا صدق است / اولین کار انبیا صدق است
هر که زین صدق دم تواند زد / در ولایت قدم تواند زد
تا درون و برون نگردد راست / بوی صدق از تو بر نخواهد خاست
صدقت از بار خود سقیم کند / صبر در صدق مستقیم کند
صادقان از رجال کهف خدای / خنک آنکو بصدق دارد رای
صدق آینه ایست حال ترا / روی نفس تو و کمال ترا
تا تو باشی ز راستی مگذر / مگس از خط راستکاران سر
صدق میزان کردها باشد / وانچه در زیر پردها باشد

گر چو بوبکر صدق کرداری / جز خدای و رسول نگذاری
صادقی هر چه جز خداست بمان / از بد و نیک با خدا پرداز
راستی ورز و راستکاری بین / یار شو خلق را و یاری بین
ترسکاری بجاست گفتن گوش / ور نداری تو خود نداری هوش
گر حکیمی دروغ سار مباش / با کج و با دروغ یار مباش

در حکمت

حکمت از فکر راست بین آید / وز مراعات سر دین آید
نظر اندر صفات حق کردن / بدل اثبات ذات حق کردن
سخنی کان بدل فرو ناید / دان که از حکمتی نکو ناید
تا نخواهی فی حکیم دونان را / گرچه دانند علم یونان را
حسن فعل حکیم و حالش را / بین و آنگه شنو مقالش را

گر زبان حکیم خاموشست | فعل او بین که سر بسر هوشست
نه ازین روز رسول با مردم | گفت منی خذوا مناسککم
روی آن حکمتی ندارد نور | گر کتاب و ز سنت افتد دور
سر گر این متاع در بارست | نطق او در زبان کردارست
دیدنش حکمتست و فعل امام | صحبتش رحمت خواص و عوام
وقت گفتن حکیم را پیداست | کانچه گوید بقدر گوید و راست
بهوا و مجاز دم نزند | در پی آرزو قدم نزند
نه بر خرد سوار اسپست | خرد او کند سوار اسپست
حفظ ناموس را کمر بندد | راه سالوس و زرق بر بندد
انچه داند نهفتنی باشد | وانچه گوید شنفتنی باشد
سیرت رفتگان طریق او را | صفت صادقان رفیق او را

با اهل انس گرمیش باشد | اجل اندر برابرش باشد
نشود وقت او ببازی صرف | ننهد بی یقین قلم بر حرف
غم عمر گذشته گیرد بیش | دل ز بهر درم ندارد ریش
شفقت بر جوان و پیر کند | رحم بر منعم و فقیر کند
زود دل هیچکس نیازارد | چو بیازرد زود باز آرد
کوشد اندر تمام دانستن | ننگش آید ز خام دانستن
پر بخواب و خورش هوس نکند | بی تواضع نظر بکس نکند
صورت اهل حکمت این باشد | حکما را صفت چنین باشد
گر نه ای که در کان افتی | هر خسی را حکیم چون گفتی
حکمت آموز و نور حاصل کن | دل خود را بنور واصل کن
گر بحکمت رسی سوار شوی | حکما را سپاس دار شوی

در بیان حقوق فرزند و پدر

چند باشی با این و آن نگران | پند گیر از گذشتن دگران
واعظت مرگ همنشینان بس | اوستادت فراق اینان بس
گر دلت را ز مرگ یاد شود | کی باین ساز و برگ شاد شود
فرصت خویشتن چو کردی فوت | هم تو بر خویشتن بخوان الموت
مرگ و مردن برابر دل دار | یاد گور و لحد مقابل دار
گر گدا گر امیر خواهد بود | مردنی ناگزیر خواهد بود
پدرت مرد و با خبر نشدی | مادرت رفت و دیده ور نشدی
داغ فرزند و هجر همسالان | همه دیدی نمیشوی نالان
این دل و جان آهنین که تراست | نتوان کرد جز باتش راست
مرگ ازین رنج و غصه به کندت | مرگ پیدار و فتنه کندت

جهد آن کن که زود خاک شوی | تا مگر زین گناه پاک شوی
چه تفاخر کنی بنام پدر | چو ندانی نهاد گام پدر
پدرت باغ و بوستانی کرد | تو چنان کن که آن بدای خورد
گر نسازی تو باغ معذوری | باغ او را مبر ز معموری
هیچ تخمی مکار و کشت مکن | نام آبای خویش زشت مکن
تو که شب مستی و سحر مخمور | کی کنی خانهٔ پدر معمور
چیست میراث او طلب کردن | در دو شب خرج یک جلب کردن
خیز و خیری بجای او تو بکن | او نکرد از برای او تو بکن
او نخورد ار نه کی بهشت این | گر نمی خورد خود نمیکشت این
تو بهشت او تلف چنین باشد | تو با او ده خلف چنین باشد
نه بدین غایتت بزرگ او کرد | آنچنین زیرک و سترگ او کرد

بروانش رسان جراغی هم / که ازو دیده فراغی هم
واجب آمد برادمی شش حق / اولش حق واجب مطلق
بعد ازان حقها درست و پدر / وان استاد و شاه و پیغمبر
حق اینها بدان که ار یابند / مقبلان این دقیقه دریابند
حب ایشان سرت برافرازد / بغض ایشان بخاکت اندازد
دمنه رفتگان تست این خاک / سبزه دمنه را چه داری پاک
دل ز خضرای این دمن برگیر / کمن این جان و دل ز تن برگیر
زیر این قلعه همایون عرض / بار کنیست پر ز سرکن ارض
جنبشی کن که نیست جای نشست / مگر آید مراد دل در دست
وگرت نیست قوت و نیرو / بعزیزان خویش قل سیروا

در صفت سفر و فوائد آن

اوزن جنبدوق یکا یکادی
رخت در خانه هدایا کاری

جو ندانی ز خود سفر کردن / بایدت بر جهان گذر کردن
تا به بینی نشان قدرت او / با تو گوید زبان قدرت او
کای بسا خسروان که می بینی / اندرین خاکشان بمسکینی
همه پیش از تو بوده اند بزور / این که شان میروی تو بر سر گور
جو درآمد اجل زبون گشتند / ملک بگذاشتند و بگذشتند
بکن اندر زمان هستی خود / سفری در زمین هستی خود
تا بدانی که کیستی و کیی / تو چه چیزی و چیستی و چه ای
جو ندانی بپای روح سفر / بایدت در جهان جو نوح سفر
بدرای ای حکیم فرزانه / پر نشاید نشست در خانه
چند در خانه گاه دود کنی / سفری کن مگر که سود کنی
نشود مرد پخته بی سفری / تا نگوشی نباشدت ظفری

جون توان برد نقد درویشان / خر بد ریوزه از در ایشان
پای خود بی کن و بسر میگرد / عمر بیش آرو در بدر میگرد
تا مگر بر تو او فتد نظری / بربایی ازین میان گهری
سفر مال بیم دزد بود / سفر حال اجر و مزد بود
هر زمینی سعادتی دارد / هر دمی رسم و عادتی دارد
اختران گر ز سیر بنشینند / این نظرهای سعد کی بینند
تا نیابی تو از سفر ادبی / با تو همراه کی کنند ادبی
در طلب گر تو پاک باشی و حُر / همچو دریا شوی ز معنی پُر
هر دمی آزمایشی باشد / هر نگاهی نمایشی باشد
با ادب رو که نیکخواه تو اوست / در سفرها دلیل راه تو اوست
بردباری کن و قناعت ورز / تا ز دلها قبول یابی وارز

گر نهان میروی براه از فاش / جو توکل بر اوست خوش می باش
جو خرد با دلت خلیل شود / راه را بهترین دلیل شود
در مقامی که آشنایی نیست / بهتر از عقل روشنایی نیست
بسفر گر چه آب و دانه خوری / بی ادب سیلی زمانه خوری
مکن اندر روش قدم سست / تا بیاری سبوی از آب درست
تو پی آن مشو که زود آری / جد و جهدی بکن که سود آری
در سفر جون بی شکم گردی / ز کجا صدر محتشم گردی
جو قلندر مباش لوت پرست / کاسه از معده گنجه کرده بدست
سرو پای از تهیست غم نخورد / شکم ار پر نشد شکم ندرد
کی بداند قلندر کنده / که بدوزخ همی برد کنده
گر شکر در دهان او ریزی / زهر قاتل شود جو برخیزی

سفر این کسان چه کرد کند / بجز از پا و سر که درد کند
پیش از این هم روندکان بودند / عشق را پاک بندکان بودند
که بجز راه حق نرفتندی / در بی جرّ و دق نرفتندی
بجا و رفتوح دادندی / زنفس قوت روح دادندی
گوشه داران زمقدم ایشان / شاد بودند واز دم ایشان
ریختی با ایشان بهر حرکت / برزمینی زمین صد برکت
رنگ بوش دروغ چون پر شد / عقد خرمهره رشتهٔ دُر شد
خلق دریافت زرق سازیشان / حق نمای و حقه بازیشان
نام تلبیسشان بسانی رفت / که کرامات ده بنانی رفت
بر روش چون گناه کار شدند / همه در چشم خلق خوار شدند
تا که شد زین ملامت انگیزان / خون درویش پاک رو ریزان

گشت کار طریقت آشفته / شد جهان از مجردان رفته
زمسافر ادب بپنجویند / ویکسان از در بدر همی پویند
زین کجولی کجل سری جندند / که بریش جهان همی خندند
علمی خرقه و عسل خواره / همچو زنبور پیشه آواره
موی خود را دراز کرده بزرق / کرده آونگشان چو بار از فرق
روز در آفرین لالادن / نیمشب نخره بر فلک دادن
رند و رقاص و مار گیر همه / زرق ساز و زنخ بدیر همه
درم اندر کلاه خود دوزند / خلق را ترک و همت آموزند
فرضشان آش بخ بی خوردن / وتر و سنت قدح تهی کردن
سر بسر خانه سوز و آتش باز / آتش خویش را نکشته براز
خاک از ایشان چگونه مشک شود / گر بدریا روند خشک شود

ز هوس حلقه در ذکر چکنی ‌ ‌ هر چه یابی بحلق در چکنی
نفست از حلقه کی بدر بندد ‌ ‌ در شهوت ز راه حلق ببند
حلقه در کیر و حقه پر معجون ‌ ‌ این بود دیو انکرد در کون
این بدان گفتمت که قید پرست ‌ ‌ صاحب زرق و مکر و شید پرست
تا بدانی و زر تلف نکنی ‌ ‌ بیخبر سر درین علف نکنی
وگر او نیز را بپکد و درست ‌ ‌ بنوازی هم از بزرگی تست
تا ز کردار خود خجل نرود ‌ ‌ وز سخای تو تنگدل نرود
نتوان رنجشان اگر دزدند ‌ ‌ که دران زرق رنج پر بردند
گرچه در فقر نادرستانند ‌ ‌ چیزکی شان بده که چیتانند
با کرامات نیست شعبده راست ‌ ‌ تو همی کن تفرجی که رواست
تا کُده گر غلط پزد لادن ‌ ‌ چون فرو شد نشایدش کادن

برگنهشان چو راست کردم جنگ ‌ ‌ هم بخواهم بقدر عذری لنگ
مسک لولی نه لایق چپیست ‌ ‌ روستایی که می خورد چه عیبست
از تو بود این خطا نه از وی بود ‌ ‌ چو نپرسی که در خطا کی بود
ترکمان گول و کلبه پر سمپار ‌ ‌ نخرد خام جز یکی در چار
صاحب زرق هم دکان دارست ‌ ‌ هر مریدیش هست سمپارست
آن یکی گویدت که شیخ ولیست ‌ ‌ وان دگر گویدت که به ز علیست
وانکه یکلحظه خورد و خوابش نیست ‌ ‌ وین که در خانه نان و آبش نیست
وانکه دی شب بمکه برد نماز ‌ ‌ وین که تا شام رفت و آمد باز
میفروشند و میخورند او را ‌ ‌ وین خران بین که میخرند او را
این سخن چون بجاست میگویم ‌ ‌ گرچه تلخست راست میگویم
گر شیرینی شکر نبود ‌ ‌ آغاز بنگ تلختر نبود

سخن راست گوش باید کرد | گه گهی تلخ نوش باید کرد

بند حضور دل در حیای نفس

پر مذبذب مباش و سرگردان | که ثباتست سیرت مردان
خویشتن دار باش و راست و امین | کز یسار تو ناظرند و یمین
قدم اندر زمین منه جز سست | کاسمانرا نظر بجانب تست
کوش تا بحضور دم نزنی | بر زمین خدا قدم نزنی
چو روی نرم باش و آهسته | تا نگردند خاکیان خسته
از تو موری اگر بیازارد | بپشت آنرا بحشر بار آرد
چون صغیر و کبیر نیست معاف | در صغایر قدم منه بگزاف
خرده را کش تو خرد میخوانی | چون بر پیش شد فرومانی
مکن آزار خلق و کور مبین | با سلیمان چه گفت مور ببین

کی سخن گفت مور دم بسته | که سلیمان شنیدش آهسته
لیک داند که مور بی تابست | هر کسی جز کسی که در خوابست
به ضعیفان روا نباشد زور | چه ملخ باشد آن ضعیف و چه مور
چون حساب از نقیر خواهد بود | شاید ار مور میر خواهد بود
مرغ را دانه دادن از دینست | منطق الطیر عاقلان اینست
ای جوان حاضر تو پیرانند | با ادب رو که خرده گیرانند
هرکه او از گذشته یاد کند | با دل خود به شرم داد کند
شرم دلرا شکسته دارد و تن | شرم بستاندت ز ما و ز من
شرم با خود ترا بجنگ آرد | شرم رویت بنام و ننگ آرد
هر کرا کرد شرم ازو دوری | بدرد پردهای مستوری
شرم باشد بلاف نگرایی | بحدیث گزاف نگرایی

مرد را شرم سرخ روی کند　　خلق را خوب خلق و خوی کند
یافت عثمان ز شرم و ایمان زین　　کاتب وحی گشت و ذو النورین
هر که داند خدای را حاضر　　چشم او از حیا شود ناظر
نکند هرچه عقل نپسندد　　در باطل بخود فرو بندد
شرمت از فکر عاقبت زاید　　وز دوام مراقبت زاید
مردمی چیست ستر پوشیدن　　پهلوانی بخیر کوشیدن

بحث حسنه سبیل وعظ

صرف طاعت کن این جوانی را　　بنگر آن روز ناتوانی را
عاقلی گر دنا نهاده بگرد　　کز جهان جز نصیب شوان خورد
در دل خود مکن حسد را جای　　ز درون زنگ بغض و کین بزدای
سلطنت چیست تن درستی تو　　پادشاهی بخیر جستی تو
گردی آمن و کفاف هست　　ملکتی قاف تا بقاف هست
رنج و پیشی بیگدگر باشد　　گفتن پیش بازخر باشد
نظر از پیش و پس دریغ مدار　　آنچه دانی ز پس دریغ مدار
چشمها تیره جانها تاریست　　گر چراغی در آوری یاریست
هرچه دانسته زپس کسان　　دست دستش بد بگیری بر سان
نیکی ار در محل خود نبود　　ظلم خواندش ار چه بد نبود
وز بدی آنچه او بجای خود است　　عاقلش عدل خواند ار چه بد است
هر که خود را نخواست گو جگ و خرد　　با فرومایگان ستیزه برد
حکمت نیک و بد خود در پیست　　عیب کردن ز زیرکان عیبست
هرچه ورزش کنی همانی تو　　نیکویی ورز اگر توانی تو
مهر محکم شود ز خوش خویی　　دوستی کم کند ترش رویی

خلق خوش خلق را شکار کند / صنعتی بیش ازین چکار کند
نزل آبت ز رخ فرو ریزد / ور فزونیش دشمنی خیزد
دل بجانان مده که جان ببرد / شهوتت مغز استخوان ببرد
ان که عیب تو گفت یار تو اوست / وانکه پوشیده داشت مار تو اوست
دوستی از درم خریده مجوی / پرده داری ز پرده دریده مجوی
خواجه بگسل از غلامی چند / بخته در کد ز خامی چند
تا تو باشی بکار بالا دست / در مکن پنجه و میالا دست
چرخ رام تو گشت و دورانش / گوی خیری ببر ز میدانش
کف خود را بداد عادت کن / دست در کیسه سعادت کن
ماه گردون که این کرم دارد / میکند بذل تا درم دارد
هم بانگشت می نمایندش / هم بخوبی همی ستایندش

انکه با ماه زمین بود نانش / چون ببینند مردم انعامش
در پس روز و شب دعا گویند / سال و مه مدحت و ثنا گویند
بجز این خورد و خواب و خیر و نشست / مرد را منهج و طریقی هست
چو مزاج هوا تبه شد و آب / احتما باید از طعام و شراب
ز دم زینت و ز دام سعاد / نه بهر مرد جز بترک مراد
حل و عقدیست هست تدبیری / چه نشینی بساز اکسیری
پند ما گوش دار و شاهی کن / ور نه رفتیم هر چه خواهی کن
کوشش کن بلا ز روز پیدا من / از گواهان شب نشینی من
گرچه روز از کسم نپرسی راز / نیستم بی تو در شبان دراز
روز ازین قصها امانم نیست / شب نشینم که شب نشانم نیست
خود چه محتاج قیل و قال منست / کین سخنها گواه حال منست

خود و فانیست در نهاد جهان / مکن اندر دماغ باد جهان

در بی وفایی جهان و خرسندی بحکم قضا

حال و کار جهان خیال تو است / نظری کن که این چه حال تو است

هر چه هست اندرین جهان خراب / نقش و باژگونه بینی از آب

تو هم اینها در آب می بینی / یا خود اینها بخواب می بینی

ماتمت سور باشد اندر خواب / گریه شادی و خنده غم دریاب

زنگیست آنکه گفته حبشی / زانکه او را بخواب می بینی

رخ رنگین مبین ببین دل او / در جهان هر کسی و حاصل او

دل زنگی که او ندارد زنگ / به ز رومی که تیره باشد و تنگ

به سپید و سیاه غره مباش / روشنش دار و روی می بین فاش

تا چنین زنده تو در خوابی / چون بمیری تمام دریابی

زنگی

هر که پیش از اجل تواند مرد / بجنین باز ره تواند برد

هر چه را نیست بر خرد بنیاد / پیش داننده باد باشد باد

گر تو جانی غذای جان مجوی / ور تنی آتش و آب و نان مجوی

پر خوری زین شراب مست آیی / خفته و بیخبر بدست آیی

آنکه آمد ز راه عقل بدر / خوردن کاو کرد و خفتن خر

دست او سر دو روز در شاخی / مار او هر دمی بسوراخی

روغنش در چراغ گم گردد / بشتش ز باد خرزه خم گردد

مردمی دلبری همی گیرد / تا که از دردشان فرو میرد

مرگ از این نوع زندگانی به / نام این قوم خود ندانی به

چه وفا خیزدت ز نار جلب / یاری از روشنان چرخ طلب

حاصل از نار نیست جز تیری / وز جلب جز خرابه دلگیری

مردکناس مستراح شده — عرض و مال وزرش مباح شده

خلق را روی در کمالی هست — بجز این خورد و خواب حالی هست

تا زبان توان و فعل آیت — روی این راز بر تو بنهانست

چونکه شهوت شود همآوازت — سر بسوی غضب کشد بازت

بفروزد غضب روانت را — ببرد خشم خلق جانت را

غضبت روی دل سیاه کند — شهوتت مغز جان تباه کند

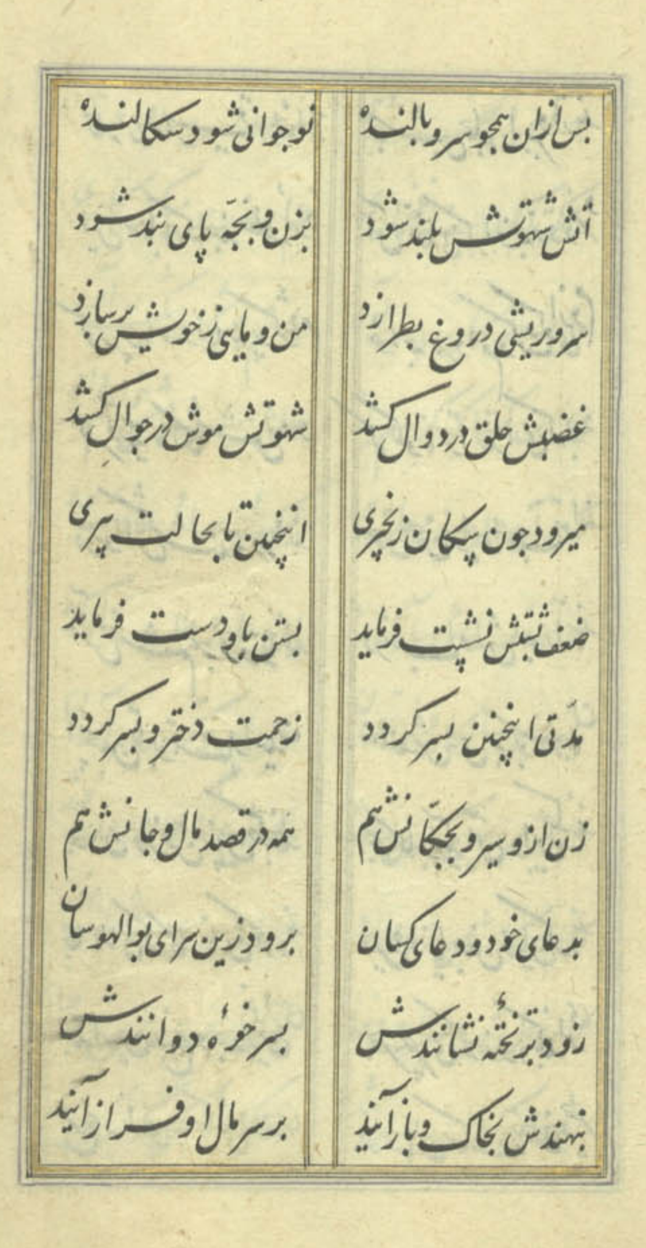
غضب و شهوت از میان بردار — کام خویش از عروس جان بردار

نطفه را که بشتوار تست — رایگانش مده که پاره تست

انچنین نطفه را تو بر خیری — زود اندر مشیمه ریزی

بود اندر مشیمه یکچندی — بدر آید ستوده فرزندی

چند روزی بناز دارندش — ز آتش و آب باز دارندش



بس از ان همچو سرو بالنده — نوجوانی شود سکالنده

آتش شهوتش بلند شود — بزن و بچه پای بند شود

سر و ریشی دروغ بطرازد — من و پایی ز خویش بر سازد

غضبش خلق در دوال کشد — شهوتش موش در جوال کشد

میرود چون پیکان زنجیری — انچنان تا بحالت پیری

ضعف ثنتش نشیب فرماید — بستن باد دست فرماید

مدتی انچنین بسر کردد — زحمت دختر و پسر کردد

زن از و سیر و بچگانش هم — همه در قصد مال و جانش هم

بد عای خود دعای کسان — برود زین سرای بوالهوسان

زود بر تخته نشانندش — بسر خود دوانندش

بنهندش بخاک و باز آیند — بر سر مال او فراز آیند

خانه را غارتی در اندازند / به شبی جمله را بر دارند
این حسابی که چند مظلمه برد / آن فغانی که از چه زود بمرد
گور پر مار و خانه پر کژدم / خواجه در دام و گفت و گوی از دم
بسر آیند مالکانش زود / که بگو تا ترا خدای که بود
در سوالش کشند و در ماند / چون سخن را جواب نتواند
آتش خشم بر فروزانند / در شب اولش بسوزانند
اینچنین تا بوقت پرسیدن / نهلندش دمی به بوسیدن
بودن و رفتن چنین چه کنند / بچه کار آید آن و این چه کنند
جاهلانی که کار نان کردند / دین و دنیا چنین زیان کردند
چند ازین رنج و چند ازین خواری / بهر چیزی که زود بگذاری
مرغ و ماهی چه میکشی در دیر / چو لسان سمک ندانی و طیر

مهر خود را بمهر زر چه دهی / سر خود را بدرد سر چه دهی
در نگر تا کجاست غمخواری / غم او خور چو میکنی کاری
دل درماندگان بدست آور / بر تنم بیکسان شکست آور
بجز این گفتها که کردم یاد / حالتی هست و شرح خواهم داد
گرچه آن جمله عرف و عادت بود / لیک سرمایهٔ سعادت بود
چو مؤدب شود بآنها مرد / این سعادت طلب تواند کرد
پیش ازین سالکان و غواصان / راه را بر تو کرده اند آسان
راه ایشان ببین که چون رفتند / بچه نوع از جهان برون رفتند
کام بر کامشان منه و مرو / روز راحت مبین و شب مغنو
کاین طریق ریاضتست و فنا / نتوان رفت جز برنج و عنا
زین سخن گر دلت هراسان شد / ترک دنیا بکن که آسان شد

باب دوم در معاش و احوال آخرت
و ذکر آن چند بند سخن نشست او بنهجد

طالبی ترک سروری کن و جاه   رنج بهر مشکلی مبیج از راه
در سموات کن بفکرت سیر   روح بیوند شو بعالم خیر
یاد دار واح پاک ورزش کن   خویشتن را بلند ارزش کن
منزل خود بلند ساز اینجا   خویش را ارجمند ساز اینجا
تا چو باشد توجهت بفلک   در رکابت دوند جن و ملک
بدر آر از گل طبیعت پای   تا کنی در میان جنت جای
روح را رفرف و براق اینست   عقل را رای و اتفاق اینست
راه نارفته کی رسی جایی   جای نارفته چون نهی پایی
درگذار تو هر هوس دامیست   از حیات تو هر نفس کامیست

دو جهانی بدین صغیری تو   تا ترا مختصر نگیری تو
اینچنین آلتی مجازی نیست   وانچنین حالتی ببازی نیست
ترک یاران خویشتن دادی   رشتهٔ جان بدست تن دادی
تن بجاه و بمال جُست شود   دین بعلم و عمل درست شود
تا تو گرد کلاه و سر گردی   کی بدان رشته راهبر گردی
داغ ایمان بروی جان درکش   عَلَم دین بآسمان برکش
پشت بر خاکدان فانی کن   روی در عالم معانی کن
زندهٔ شو بجان معرفتش   تا برایی بحلیه و صفتش
نفس قدسی چو کامیاب شود   کار بر منهج صواب شود
رنج نایافتن ز پستی تست   وز بلندی که عین پستی تست
چند و چند از گریز و ناخلفی   هم بدیدست حد خوش علفی

تا بکی شرمسار باید بود / مدتی هم بکار باید بود
اینچنین کار خانه در دست / تو جهان خفته خوش چه عذر هست
کارت از کاهلی نیامد راست / بعد ازین عذر رفته باید خواست
گرچه بر خویش در ببندیدی / نتوان رفت راه نومیدی
منشان دیگ جست و جوی از جوش / تا رگی هست در تنت میکوش
واقفی بر در مجاز مگرد / رخ نهادی بتیر باز مگرد
گرچه آهسته خرمی رانی / هم بجایی رسی که میدانی

حکایت

آن شنیدی که شاه کیخسرو / چون ز معنی بیافت ملکت نو
کار این تخت چون ز دست بداد / نیستی جست و هرچه هست بداد
در پی شاه هر کسی بشتافت / پر بگشتند و کس نشانه نیافت

پادشاهی بدان توانایی / با جهان علم و عقل و دانایی
نیست بازی که هم بکاری رفت / که ز تختی چنان بخواری رفت
تا کسی بر که نیاید دست / نتواند کبود مهره شکست
آن کسانی که در هنر کوشند / خویش را از نظر نهان پوشند
راه معنی باسب و زین نروند / جز بدل در طریق دین نروند
تا بهر ریشه در آویزی / کی ازین چاه بر زبر خیزی
چند در بند فربهی باشی / پر مشو گر ز هنر تهی باشی
این گروهی مغفل سیاهی / نتوانند با تو همراهی
دست آزاده بچنگ آور / روی در روی نام و ننگ آور
کو برون آورد ز غوغا تاب / برگشاید دو دیده از خواب
چو ازین خانه میروی بدرست / بطلب راه را رفیقی چست

تا بگوید چو بازپرسی راست / کاندرین راه منزل تو کجاست

این رباطیست پر ز حجره و رخت / از پس و پیش چند منزل سخت

اولش مهد و آخرش تابوت / در میان جست و جوی خرقه و قوت

چو بزایی اگر نزایی مرد / کی ازین عرصه گوی دانی برد

خواهی اطلس بپوش خواهی دلق / با خدا باش در میانهٔ خلق

بی حضوری مباش و بی شوقی / تا بیابی ز جام ما ذوقی

هر که انسش شد پراکنده / روح قدسیش کی شود بنده

بگذر از ریش و سبلت و بینی / که تو این نیستی که می بینی

گرد سر در مگرد چون گولان / درج شو در حساب مقبولان

گرچه کارت بجای خود نبود / هیچ فارغ مشو که بد نبود

سرت آغاز اگر کند جستن / نتوان پای نیز را بستن

حکایت

راه حیرت مرو نظر بگشای / از مضیق گمان برون نه پای

جام داری نگاه کن در وی / باز دان رنگ و بوی رشد از غی

وقت خود را بخیره صرف مکن / اسم یابی نظر به حرف مکن

بوسه بر دست و پای صد زندیق / چه دهی از برای یک صدیق

نقش صدیق می نماید راست / تک و پویی بکن ببین که کجاست

نیست خالی جهان ازین پاکان / چه نشینی بسان غمناکان

هست گنجی نهان بهر کنجی / تو نداری در آن میان گنجی

راست شو تا بر آستان برسی / خاک شو تا به آستان برسی

تو که هنگامه دانی و بازی / به سعادت چه مرد این رازی

مرد چون مستعد راز شود / آرزوهاش پیش باز شود

در تو چون صلاح کار بدید
کام را در کفت نهند کلید

پای رفتار هست خیز و بجوی
دست کرد جهان برا بجوی

روشنانی که این دوا دارند
بر تو این درد کی روا دارند

نشود ناامید مرد طلب
اگرش صادقست درد طلب

غالب از بهر طالبست بکار
تو نکردی طلب بهانه میار

طالب مستحق و غالب حق
مهر و ماهند روشن و مطلق

کی جدا گشت نور مهر از ماه
گر نباشد خسوفی اندر راه

گر نداری خسوف گمراهی
همه با تست هر چه میخواهی

بی طلب صید چون بشست آید
تا بجویی کجا بدست آید

چو تو شرط طلب نمیدانی
خر درین گل چگونه میرانی

باز دان کز پی چه می پویی
چو ندانسته چه میجویی

هر که این راه رفت بی دانش
نتوان داد دل به فرمانش

هر چه معلوم نیست نتوان جست
ور بجویی خلل ز دانش تست

فایدی باید اندرین مستی
که بداند بلندی از پستی

نبود نیک نزد بیداران
راه بی یار و کار بی یاران

سود جویی ره زیان بگذار
کار خود را بکاردان بگذار

هر دلیلی بدست باید کرد
در پناهش نشست باید کرد

سر ز فرمان او نه پیچیدن
کام خود در مراد او دیدن

چشم بر فعل او نهادن و گوش
خواستن حاجت و شدن خاموش

همت یار سودمند بود
خاصه همت که آن بلند بود

شر شیطان همیشه در کار است
دفع او بی رفیق دشوار است

هر که او را نگاه بانی نیست
بی گزندی و بی زیانی نیست

گرچه شیرین و دلکش است طبرزد / نخورد طفل اگر بداند تب

تب ندید او و دید شیرینی / لاجرم حال او همی بینی

گر بدنیا نظر کنی و بخویش / حال آن کودکست بی کم و بیش

کاملی ناگزیر باشد و هست / گر بدست آوری در او زن دست

عقبات درشت در راهند / که ز آفاتشان کم آگاهند

کار بی مرشدی بسر نرود / راه ازین ورطها بدر نرود

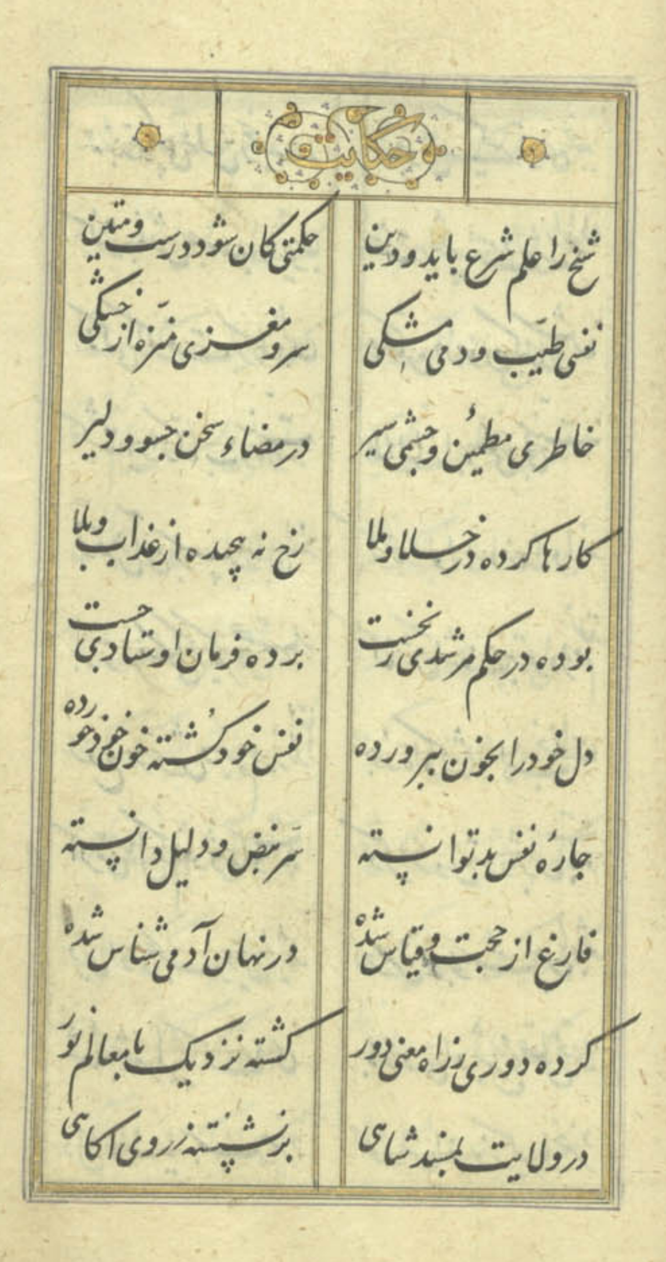
بی ولایت تصرف اندر دل / نتوان کرد از ولی مکمل

در ولی پر غلط کند بینش / که نهفتست حد تمکینش

این قدم رایگان نه باید / از ولایت نشانه باید

بی کراماتهای یزدانی / گله را چون کند چوپانی

آنکه بر قدش این قبا شد راست / در رخ او نشانها پیداست



حکایت

شیخ را علم شرع باید و دین / حکمتی کان شود درست و متین

نفسی طیب و دمی مشکی / سر و مغزی منزه از خشکی

خاطری مطمئن و چشمی سیر / در مضاء سخن جسور و دلیر

کارها کرده در خلا و ملا / رنج نه چیده از عذاب و بلا

بوده در حکم مرشدی ز نخست / برده فرمان اوستادی چست

دل خود را بخون بپرورده / نفس خود کشته خون خود خورده

چاره نفس بد توانسته / سر نفس و دلیل دانسته

فارغ از حجت و قیاس شده / در نهان آدمی شناس شده

گرده دوری ز راه معنی دور / گشته نزدیک با معالم نور

در ولایت بمسند شاهی / بر نشسته ز روی آگاهی

نه زر و کیسی و لش رنجه / نه قبول کسی قوی پنجه
گفته جانش صبر ایوبی / بخت را پست و زشت را خوبی
نه کسی را گرفت بر کارش / نه سکن در فنون گفتارش
گشته یار از کتاب و از سنت / طالبانرا به سعی بی منت
وقتش آن بر سر زبان راند / که خدا خواهد و خدا داند
بر تو هر مشکلی که گیرد عقد / کندش کشف بر تو در دم نقد
روح در عرش و جسم در زندان / چهرهٔ او گشاده لب خندان
اگرش مال کم شود شاد است / ور کم افزون شود بر او باد است
دینی او زهد و دین باشد / خرمنش همه خوشه چین باشد
شهرهٔ شهرها بپاک روی / بازوی او بشرع و عقل قوی
دل او از ریا بپرهیزد / نورش از نور کبریا خیزد

هر چه داند فلک فرا خور او / دم بدم حاضر آورد بر او
شغل او بهجت و سرور بود / کارش ارشاد یا حضور بود
از پی جمع ساز و آلت او / کرده ایزد بخود کفالت او
مظهر حق و مظهر تحقیق / بر خلایق دلش رحیم و شفیق
دیدن و دیدار او مبارک فال / خبر و یاد او همایون حال
روی او هیبت و وقار دهد / خوی او خلق و لطف بار دهد
مس ببویش ز دور زر گردد / خس بباید ش ز ابر گهر گردد
هر که با او نشست شاهی شد / وانکش آمد بدست ماهی شد
گر مرید کسی شوی این است / این طلب کن که در جهان این است
این کسان بار دست سلطانند / وان دگرها مگس همی رانند
بچنین پیر دست شاید داد / که جوانرا کند ز بند آزاد

در باب توبه

تا ترا شهوت و غضب یارست / هر زمان توبه ایت در کار است

شستن جان و تن ز ظلمت و عار / نتوان جز با آب استغفار

توبه صابون جامهٔ جانست / توبه زیت چراغ ایمانست

دست فسقی بتوبه دانی برد / که ز اوصاف بد توانی مرد

تا دلت را ز غیر او رنگیست / پیش راهت ز شرک خرسنگیست

دست دادی که توبه کردم زود / دست دادی و دل نداد چه سود

توبه کان تن کند نمازی نیست / کار بی دل مکن که بازی نیست

آتش توبه پاک سوز بود / تا که باقیست شب چه روز بود

هر که در توبه پایدار آمد / در دگر رکنها سوار آمد

عادت خواجه ترک عادتهاست / هوسی دارد این ارادت نیست

تا که در لذتی بده دادش / چو گذشتی مکن دگر یادش

گر نهشتی چراش میمانی / کودکی باشد این پشیمانی

برکند بیخ جمله کاشتها / التفات تو با گذاشتها

از گنه چون بتوبه کردی دور / ظاهر و باطنت بگیرد نور

زهد بی توبه کی قرار کند / نفس بی تصفیت چکار کند

توبه تا خود کنی تو خام آید / توبه کایزد دهد تمام آید

از گنه توبه کن ز طاعت هم / طاعتی کز ریا شود محکم

توبه چون باشد از خللها دور / ز محبت بدل در آید نور

توبه اول مقام این راهست / آخرینش محبت شاهست

در مقامی چو مرد رست آید / در مقامی دگر درست آید

توبه را با سلوک این هنجار / همچو پرهیز دان و داروی کار

گر نه پرهیز بر نظام بود / ماده ناپخته خلط خام بود

در چنین حالت ار خوری دارو / راست کن گور در پس بارو

خانه چون تیره و سیاه شود / نقش بر وی کنی تباه شود

در زمین آنکه خار و خس بگذاشت / تخم در وی کجا تواند کاشت

توبه چون سست شد ز پیش غیر / نتوان راست رفتن اندر سیر

حق پرستی نظر بغیر مکن / کعبه دیدی گذر بدیر مکن

خرقه پوشی بترک عادت کوش / ورنه خمار باش و خرقه مپوش

ترک این توبه کن که می خوردن / به ز تی کردنت وقتی خوردن

تو تمرید برنج و بریانی / بچنین توبه ره کجا دانی

رخ چو در توبه آوری ز گناه / توشه از درد ساز و گریه و آه

باز گرد از هوا و هوس / بطریقی که ننگری از پس

نه که چون توبه از گناه کنی / باد پندار در کلاه کنی

که چو دادم بتوبه خود را داد / تنم از آتش جهنم رست

بر نهی میزر و کلوته به سر / دل ز بی سیم و چشم در بی زر

تا تو بر آرزو سوار شوی / نپسندم که توبه کار شوی

از سر انبیات تا بدر نرود / در منه پای تا ت سر نرود

دست بپیمان مده باین مردان / دست دادی مباش سرگردان

در میاور بعهد ایشان دست / کانکه این عهد را شکست شکست

شیخ شیرست نزد شیر مرو / چون نداری هنر دلیر مرو

سپر ست این که میدهد پیر / چو ببیند اخی زند تیر

پیر راه ار چه پیر زن باشد / بر دل تیره تیر زن باشد

دست شیخ ار چه از فتوح ملاست / بر تن بی ثبات دست بلاست

خود نباید بگوی توبه گذشت — آنکه یکروز باز خواهد گشت
پیش کور از دل خبر نبود — دادن توبه را اثر نبود
توبه آنرا بده که دل دارد — ورنه فردا اثر خجل دارد
مستان از مریدی دل دست — که قلم دور شد ز بیدل و مست
دست بیمار در کمیه مشت — گر نه بر نبض می نهی انگشت
پر بتقلید توبه کار شدند — که همان رند و باده خوار شدند
بکشی صد پس اندرین گرما — که بجز ور میدهی خرما

در خرقه دادن

دزد را پیش سخت راه مده — خر نه خرس را کلاه مده
از سری با چنان پریشانی — موی چون می بری به پیشانی
با تو میگوید آن حکیم ولی — کاول الفکر آخر العمل

مده ای خواجه بی گروز نهار — ترک را جبه گر دراد ستار
زنده را توبه ده که دارد جان — مرده خود توبه کرد از آب و زنان
آنکه از بهر نان کند توبه — مشنو گو بجان کند توبه
نتوان دیو را براه آورد — سر دیوانه در کلاه آورد
روستایی که وی شب از دره جست — مدهش توبه گر مصادره جست
نیست آن گو سری براه کشد — بهلش تا فلان شاه کشد
بعزور جلب زنی حاطل — حق سلطان چه میکنی باطل
تو اگر مؤمنی فراست کو — ور شدی موتمن جراست کو
فال مؤمن فراست نظرست — وین ز تقویم و زیج نا بدرست
مؤمن از رنگ چهره بر خواند — هرچه دانا ز دفترش داند
مومنانش چو نور می بینند — آنچه مردم ز دور می بینند

دل مومن بسان آینه شد / همه نقشی درو معاینه شد

دل که چشمش بنور حق بیناست / زانسوی پرده و گوشش شنیاست

دل سینه علم کی رسد به یقین / علم حاصل کن ای پسر دردین

عمل از تن بجوی و علم از دل / زانکه ایمان چنین شود حاصل

چون زبان و دل اندرین تصدیق / هردو همداستان شوند و رفیق

تن تتبع کند به پاک روی / شود ایمان ازین سه پشت قوی

هرکش این اعتقاد شد معتقدور / همه اجزای او بگیرد نور

نور معنی اگر نمود کند / کشف راز نهفته زود کند

در دل ما جز این امانی نیست / زانکه ایمان ما بیانی نیست

نه به ایمان کشید سوی یمن / خرقهٔ مصطفی اویس قرن

حامل خرقه آن دو صاحب حال / که ازیشان رسید دین بکمال

گرچه آن گل نخار نهفتند / زان تفرج چو غنچه بشکفتند

دل او با کمان جو یار نبود / دیدن صورتش بکار نبود

روستایی نبود و در ده شد / زر خالص به امتحان به شد

امتحان دید عیب گویی کرد / طلب خرقه و دوتویی کرد

تیر ایمان چو بر نشان آمد / خرقه و خرده در میان آمد

یمنی صاحب سعادت شد / مدنی را یقین زیادت شد

گرچه در عهد اقالت آوردند / حالشان کشف و حالت آوردند

قاصد و مقصد اینچنین باید / هرکرا کشف سر دین باید

خرقه پوشی تو در چنین کس پوش / ورنه در خرقه کش سر و مخروش

چو تو قاضی شدی مریدان فرد / خرقها رفت و نیست منت و مزد

میکشی خلق را به بی خردی / چه توان کرد چون طبیب بدی

نه بهر خاطر این نزول کند   قابلی جوتی با قبول کند
انکه درخورد صحبتست و حضور   مکن او را بخدمت از خود دور
وانچه ارباب خدمتند و قیام   هر یکی را نگاه دار مقام
وانکه لایق بود بخلوت و صوم   مهل او را که بصحبت و قوم
وان کزین هر سه قوم برونند   مده این دانه شان که بس دونند
از معانی مکن برایشان عرض   جز صلات و زکات و سنت و فرض
گر به هر یک عمامه خواهی داد   دین بجولاه و جامه خواهی داد
نقد خویش اول آزمایش کن   بعد از ان خلق را نمایش کن
جو نکردی تو بد ز نیک جدا   از تو طالب کجا رسد بخدا
بکنی جبت و جوی بو الهوسان   زین یکی را به مخلصی برسان
جون تو اسب و شتر بهم رانی   بکل و کو جو کاو در مانی

انکه سقمونیاش باید داد   گرش افیون دهی تجای تو باد
هر که امد گرش مرید کنی   در زمستان مگس قدید کنی

حکایت

ساده ترکی زده بشهر آمد   پس شیخی تمام بهر آمد
سفره چرب دید و حلقه ذکر   در میان جبت ترکان بی فکر
خود ندان تا چگونه گویند و چند   بسه شب مغز خویشتن بر کند
روز چارم جو آتش در آمد   روستایی ز خرقه پیر آمد
گرچه تکرار ذکر گرمش کرد   نتوانست شیخ نرمش کرد
خام بود آن مرید و پیر و جبت   را صحرا گرفت و شیخ بر بست
تا بدانی که اندرین بازار   نتوان داد هر کسی را بار
دل بی علم را نباشد راه   بر در لا اله الا الله

در تلقین ذکر

ذکر بی فکر علم بی عملست دل بی عشق چشم بر سبلست
حلقهٔ ذکر حلقهٔ دل تست کلهٔ مار حلق بر کل تست
ذکر در دل چو جای کرد و نشست بانک خواهی بلند خواهی پست
انکه نامش همی بری شنواست کر نداری فغان و نعره رواست
وانکه سر حروف میداند بی زبان و حروف میداند
نتوانش سپاس فکر آنست حاضرش می شناس ذکر اینست
لال کردی و کنک اگر این دانی ور ندانی کرا همی خوانی
انکه اورا نه آشنایی تو بکدامش زبان ستایی تو
دل نادان ز کار سست آید دم ز دانش زنی درست آید
هیچ دانی که رویت اندر کیست چو ندانی خروش بیهده چیست

دل غایب به بانک محتاجست که چو حاضر شود بمعراجست
چو دلت با زبان نشد همعهد زشت باشد بکر کردن جهد
یار باید دل و زبان باهم تا توان زد ز نام با کس دم
دل چو پر نقش و رنگ باشد و بوی بر زبان هرچه بایدت میکوی
در دلت دار و گیر و تار است زان بتلقین پیر محتاجست
پیر داند که کیست لایق ذکر هرکسش چون ادا کند بی فکر
همه را گر بدگر بشناسی نرهی هرگز از پشیمانی

در سر کلمهٔ شهادت

تا ندانی اله راز نخست این گواهی نیاید از تو درست
نیست در هیکل الف باقی خوبتر زین دو نی و اشباقی
کنج توحید را بهیهده طلسم نشناسم جز این دو نامی اسم

دوچاره

خود حروفی بدین صفت باید / که کلید بهشت را شاید

گر بتحقیقشان بدانی ارج / شد دو بدر اندرین دوازده درج

هر یکی زین چهارده کاشانه / ده کلیدست و چار دندانه

اندرین اتفاق نیست شکی / که دو قسمند و هر دو قسم یکی

اول و آخر کلام و سور / نیست از پیش و پشت حرف بدر

این حروفند بس منازل ماه / بلکه اینند و بس منازل راه

سخنی زین حروف نیست بدر / ای حریف از حروف ما مگذر

هرچه غیر از خداست اندر ده / در دم لای این شهادت نه

توبه در لا، این سخن در حسبت / این سخن را ببین که کم حر حسبت

هرچه در وی نشان غیر بود / در طلب کردنش چه خیر بود

ترک آن غیر تا نگیری حسبت / این شهادت نیاید از تو درست

بعد از

بعد ازین توبه بوته ایست درشت / که درو نفس را توانی کشت

وان بکم خوردنست و کم خفتن / دور بودن ز خلق و کم گفتن

در طریقت چهار یار اینست / چارهٔ کار مرد کار اینست

چو درین بوته پاک شد زر او / بدکان آورند جوهر او

مدتی چشم و گوش باز کند / ز مراد خود احتراز کند

هرچه داناش گفت بپذیرد / وانچه کرد او بجان فرا گیرد

تا بگفت و بکرد داننده / شودش کرده و گفت مانند ه

قول و فعلش چو مستقیم آمد / در مقام ادب مقیم آمد

بنگرد در کار ده مرده / تا شود کاردان و پرورده

هرچه آید بخفیه در دل پیر / کند آماده زود و گوید گیر

هیچ محتاج کن مکن نبود / شیخ را حاجت سخن نبود

چو در وی کرد این نشان روشن / شود دلش درست و جان روشن
روی در ایش تمام نور شود / لایق خلوت و حضور شود

در معنی خلوت

مرده باید از عوایق دور / تا درین خلوتش دهند حضور
پردلی کو ز جان نیندیشد / سخن آب و نان نیندیشد
کشته تسلیم ره نماینده / تا چه گردد ز وقت زاینده
تحفه جان نهاده بر کف دست / روی دل کرده در سرای الست
سر بدریای لا فرو داده / تن بمرگ آشنا فرو داده
تا چو در وی کند سعادت رو / تخته بیرون برد بساحل هو
خاطری تیز و فکرتی ثاقب / واردات جلال را راقب
در بروی حواس بر بسته / بنظرهای خاص بیوسته

تر

ترک این عادت و عادت کرده / هر چه غیر از خدا پشت رد کرده
رستمی پشت کرده بر دستان / روی در تیغ کرده چون مستان
یاد او میکنی بزاری کن / سر او را خزانه داری کن
بزبان نفی کن بدل اثبات / تا دلت پر شود ز عزت ذات
چو به جنب وجودی ندا از ذات / که جز او هر چه هست جمله هباست
ز زبان در دلت گشاید راه / معجز لا اله الا الله
کله در چول و غله اندر چال / نتوان داشت جمله از سر حال
از جهل خصلت ذمیمه ببر / تا تو در جمله فرد باشی و حر
چیست آن کبر و نخوت و مستی / غضب و کینه و غفلت و سستی
بطر و ریب و حرص و بخل و حیل / بغض و بدعهدی و دروغ و دغل
شهوت و غمز و کندی و تیزی / فسق و بهتان و فتنه انگیزی

طیش و کبر ان و مردم آزاری
شرّ و غدر و نفاق و خونخواری

حسد و آز و جبن و زرق و ریا
بخل و ظلم و حقد و جور و جفا

اینچه کفتم بخویشتن مپسند
عکس اینها بپیش و کارش بند

بس بخلوت نشین و زاری کن
در فرو بند و چله داری کن

هر که زین پر شد و از آن خالی
در ممالک ولی شد و والی

دل او دفتر نوشته شود
بحرفی دکر نبشته شود

خلوت اینست و چله این باشد
صفت عارفان چنین باشد

دل که خالی نکشت بازارست
خیز و خالیش کن که این کارست

آنکه فرمود کار بعین صباح
کر باخلاص نیست نیست مباح

مهل اندر دل خود از وسواس
اثری از غرور و اکحاس

اکر این قل اعوذ برخوانی
قل هو الله باشدت ثانی

چون قوی دل شوی ز عالم غیب
هر چه خواهی بیابی اندر جیب

مرغ همت ز کنج خانهٔ حال
بر وجودت بکستراند بال

بهر بیدار خبر دهند از غیب
در چنین حالتی نباشد عیب

تا به تشخیص یقین درست شود
بریاضت امین درست شود

بشناسد جزای رنج که برد
بجهان دستکاه و کنج که برد

نظر شیخ بر دلش تابد
راز دلها بر او دریابد

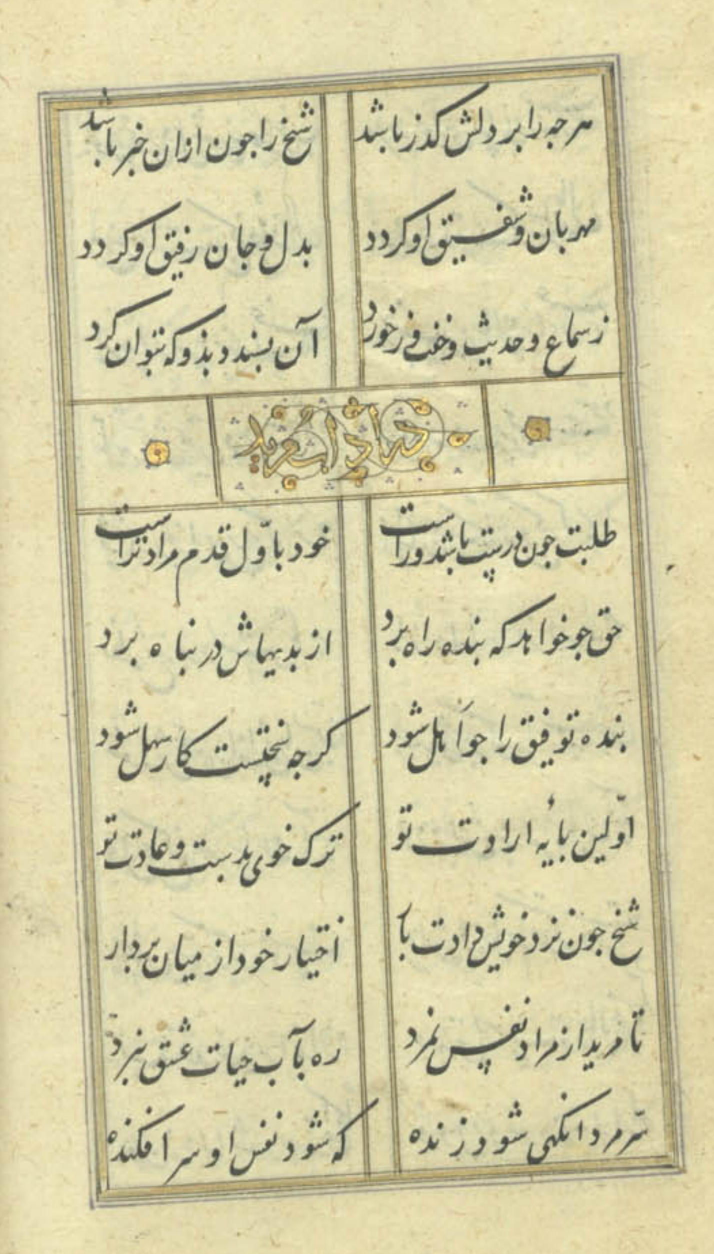
شود دش ذهن ازان زبان بستن
بحدیثی چو کوهر آبستن

دل او کنج هر بیان آید
وز دلش بر سر زبان آید

بچنین بیتی چو کرد درست
دلش از جام فقر کردد مست

نسیه و نقد خود بر اندازد
صدق دستور حال خود سازد

چون ز دلها شود بصدق آکاه
در دل او شود ز دلها راه



هر چه را بر دلش گذر باشد / شیخ را چون از آن خبر باشد
مهربان و شفیق او گردد / بدل و جان رفیق او گردد
ز سماع و حدیث و خفض و خورد / آن ببندد که بد و کم بتوان کرد

خطاب با مرید

طلبت چون درست باشد و راست / خود باول قدم مراد تراست
حق چو خواهد که بنده راه برد / از بدیهاش در پناه برد
بنده توفیق را چو اهل شود / گرچه نخست کار سهل شود
اولین پایه ارادت تو / ترک خوی بد است و عادت تو
شیخ چون نزد خویش دادت بار / اختیار خود از میان بردار
تا مرید از مراد نفس نمرد / ره به آب حیات عشق نبرد
مرد آنگهی شود زنده / که شود نفس او سرافکنده

گر نهی قدر دوست را نامی / قدر خود را مهل ز دون کامی
چو حدث در قدیم پیوندد / در به پستی بخویش دربندد
مرشدی کو بعجب راه نمود / نزد عاقل چه او چه عاد و ثمود
عجب کبری کند مسلمان را / عجب دیوی کند سلیمان را
بر از عجب تا شوی منظور / که کند عجبت از نظرها دور
دیو چون عجب داشت سجده نکرد / عجب یکسو نهاد فرشته بود
عجب ورزی پلنگ و ببر شوی / بهل این عجب اگر نه گبر شوی
عجب بلعام را چو شد در پوست / سگ اصحاب کهف بهتر از وست
با جوی عجب در ترازوی راز / هیچ باشد هزار ساله نماز
دیدم و نیست در جهان باری / بهتر از عجز و نیستی کاری

حکایت

مرشدی را ملامتی افتاد / در مریدان قیامتی افتاد
بخصومت میان فرو بستند / وز پی خصم او برون جستند
زان مریدان یکی که داناتر / به فنون هنر توانا تر
در تحمل ز بس تمام که بود / بنچشید از آن مقام که بود
حاضری چون دلش پشپاد دید / از وی آن حال را نه زیبا دید
گفت حقی که در شمار آید / اینچنین روز را بکار آید
آن مریدش جواب داد که باش / دل ما و درون خود مخراش
چون زنم بی اجازت او مشت / که بده سال آتش من کشت
شیخ را از من این نباشد خشم / بر من از خامشی بگیرد خشم
رنج او چون توان هبا کردن / خرقه دیگر توان قبا کردن
باز چون تخم فتنه باشد شیخ / با مریدان چه کرده باشد شیخ

تا کسی راسخ و امین نبود / لایق صحبتی چنین نبود
گر تو خواهی که کار دین سازی / بار دنیا ز خود بیندازی
نقش لوح خودی چو بتر آیی / قلمش رخ نهد بجا بشی
گر کند بر تو بی ادب انکار / تو بکوش و ادب نگه میدار

در ترک و تجرید

بی درم باش ار ترا سر دنیست / کاولین کام عاشقان اینست
این ده و باغ و بچه و زن تو / غول را هند و غل گردن تو
غل و غول چنین گذاشته به / داشت چون بد بود نداشته به
دل که وحدت سرای این راهست / پاک دارش که خلوت شاهست
روی دل جز در آن یگانه مکن / مرغ دینی هوای دانه مکن
در و دیوار در شمار تواند / انجم و آسمان بکار تواند

با تو گویان زبان هر ذره ‌ ‌ ‌ که بدنیا چنین مشو غره

ملک دین را تو راست مسکین کار ‌ ‌ ‌ ملک دنیا بکار دان بسیار

چند ازین نیستی و این هستی ‌ ‌ ‌ از ازل اندر ابد زن و رستی

عاشقم هم بتاب تیشه خود ‌ ‌ ‌ آتشی در فکن به بیشه خود

خرد افشار و سوزن اندر جیب ‌ ‌ ‌ چون روی در سراچه لاریب

تا ترا از تو شیشه در بارست ‌ ‌ ‌ از تو تا دوست راه بسیارست

تا تو داری خبر ز هستی خود ‌ ‌ ‌ میل داری به بت پرستی خود

آشنایی طلب ز دنیا فرد ‌ ‌ ‌ که درین بحر غوطه داند خورد

دیده بازت نشد بعالم نور ‌ ‌ ‌ زان بظلمت فرو شدستی دور

ره که باید بپای جان رفتن ‌ ‌ ‌ با خر و بار چون توان رفتن

تو دل خود چو ده خراب کنی ‌ ‌ ‌ که درو سنگ و خاک و آب کنی

خانه را در مکن که در بندست ‌ ‌ ‌ و اندرو زر منه که زر گندست

نام زر چیست جیفه مردار ‌ ‌ ‌ که خورد جیفه جز سگ و کفتار

بخت اگر نیست خواجه زر چکند ‌ ‌ ‌ رخت اگر نیست خانه در چکند

مرد از آراستن تباه شود ‌ ‌ ‌ سینه از خواستن سیاه شود

عارف کردگار زر چکند ‌ ‌ ‌ ولی الله بار و خر چکند

من ده خویش پر بها کردم ‌ ‌ ‌ بر فضولان ده رها کردم

در جهان داد بندگیش نداد ‌ ‌ ‌ که ز بند جهان بگشت آزاد

تو ز لاهوتی ای الهی کل ‌ ‌ ‌ ملک ناسوت را بناس بهل

تا کی این پشتی و ایاز رهی ‌ ‌ ‌ برهان خویش را که باز رهی

مرغ او آشیانه کی سازد ‌ ‌ ‌ مور او کی بخانه پردازد

غیر در غار ما نمی گنجد ‌ ‌ ‌ عشوه در بار ما نمی گنجد

غار ما منزل پلنگان نیست | نه مقام خسان و سگانست
آنکه اندر جهان ندارد کنج | چون توان آگنیدنش در کنج
تشنگان اندرین حیاض رسند | ز ریاضت درین ریاض رسند
عزلت و جوع بود و صمت و سهر | سالکان را براستی رهبر
این چهارند در طریق کمال | حیلت و فقر و حیلت ابدال

در فایده جوع

قوت دل ز عقل و جان باشد | قوت تن ز آب و نان باشد
خانه خالی بود حضور دهد | تن خالی فروغ و نور دهد
علم خوانی بترک سیری کن | جان طلب میکنی دلیری کن
سر خاری بخور مشو خیره | تا نگردد دلت چو تن تیره
صیقل نفس چیست کم خوردن | آفت عقل نفس پروردن

خلق را بر نماز داشته اند | صفت روزه راز داشته اند
بهتر از جوع بر دلیلی نیست | بجز این آتش خلیلی نیست
آتشی کو بهار و لاله دهد | ترک این سفره و نواله دهد
گر بآن ملکت آرزوست رجوع | نرسی جز به پایمردی جوع
رای روشن شود بکم خوردن | بهر خوردن چراست غم خوردن
عود و چنگ جهان چو بسازند | از درون تهی خوش آوازند
پر شکم شد خور رباب بکیست | تیره گردید خاک و آب بکیست
عیب صوت الحمیر میدانی | بر سر سفره خرچه میرانی
شکمت پر شود بخار کند | بر دماغ تو گند کار کند
بگریزد فرشته از سر تو | غول و دیو اندر آید از در تو
نحل را چون لطیف بود خورش | گشت نحلی که شهد بود برش

خون حیوان مخور که گنده شوی / آب حیوان بخور که زنده شوی
آب حیوان بدان بجز دانش / چو بیابی بنوش در جانش
زین خورشها تهی شکم بهتر / ور حلالست نیز کم بهتر
که چو بادت ز در شکنبه زند / آتشت در کلاه و پنبه زند
در نباتی چو کثرت عددی / نیست کم شد در فضول ردی
باز حیوان که اصل پرکیش / پیشتر بود گشت کم طپش
کند سرکین ز کند غایط کم / کان یک از رستنیست این از دم
بجز این چون نماند برهانی / خاک خوردن به از چنین نانی
چون بپاکیست فرق این که و مه / معدنی از نبات و حیوان به
آزرا تا تو هم شکم یابی / کام یابی و لیک کم یابی
جند و جند آخر از کران خیزی / جهد کن تا دران میان خیزی

تو نه از بهر خوردن آمده / کز بی کار کردن آمده
بندهٔ مرده دل جگار کند / زنده شو تا سگت شکار کند
راه دنیا ز بهر رفتن تست / نه ز بهر فراغ و خفتن تست
هرچه مستت کند شراب تو اوست / وانچه بی خویش کرد خواب تو اوست
نان اگر پرخوری کند مستی / کم خورای خواجه وز بلا رستی
دل چرا میل آن طعام کند / که حلال ترا حرام کند
گندم و گوشت خون شود در تن / خون منی گردد و منی روغن
آتش شهوت اندران افتد / فتنهٔ در میان ران افتد
شوخ ازان روغنیست در تن تو / خون صابونیان بگردن تو
نفس پرچرک و خرقه صابونی / این همه حیلتست و صابونی
روزه دار و بدیگران بخوران / نه مخور روز و شب شکم بدران

توز آسیب روزه ماهی
برکشی هر دم از جگر آهی

عارفان ماه خویش سال کنند
روزه گیرند و شب وصال

ننمایند روی وصل بخام
پختگان را وصال نیست حرام

آنکه از پیش کرد کار خورد
با تو چون سر شبی دو بار خورد

توکه هم شام و هم سحور خوری
ره بآن ارزو چگونه بری

با جهان خوردن و جهان ازرق
کی بری رخت روح بر عیوق

بس که شب نای و لب بجنبانی
روز مانند نای انبانی

عارفان از روزه در شب قدر
شود از فیض نور چهره چو بدر

تو بروزی هلال عید شوی
ور بماهی رسد قدید شوی

توشکم بوده ازانی نیست
جان و دل تابس با که باسی جست

هر که زورش بفربهی باشد
چو شکم شد تهی تهی باشد

تن چو از خون ثقیل سنگ آید
دل ز بار بدن تبنگ آید

در تن این باد ناخوش گنده
چون گذارد چراغ را زنده

هر دمت بوی بر دماغ زند
همچو بادی که بر چراغ زند

روح خود زنده کن که باغ تو اوست
خردت کاش چراغ تو اوست

شکم پر ز هیچ را چکنی
روده هیچ هیچ را چه کنی

جگر و دل درست کن ستن
جگر شیر مردی و دل و دین

تو ز کم خوردن و ز کم خوابی
یابی از زانک دولتی یابی

در فضیلت بیخوابی

عز ناخفتن از تو هستی پس
نص یا ایها المزمل بس

شود از آب چشم و بیداری
بر زبان چشمه سخن جاری

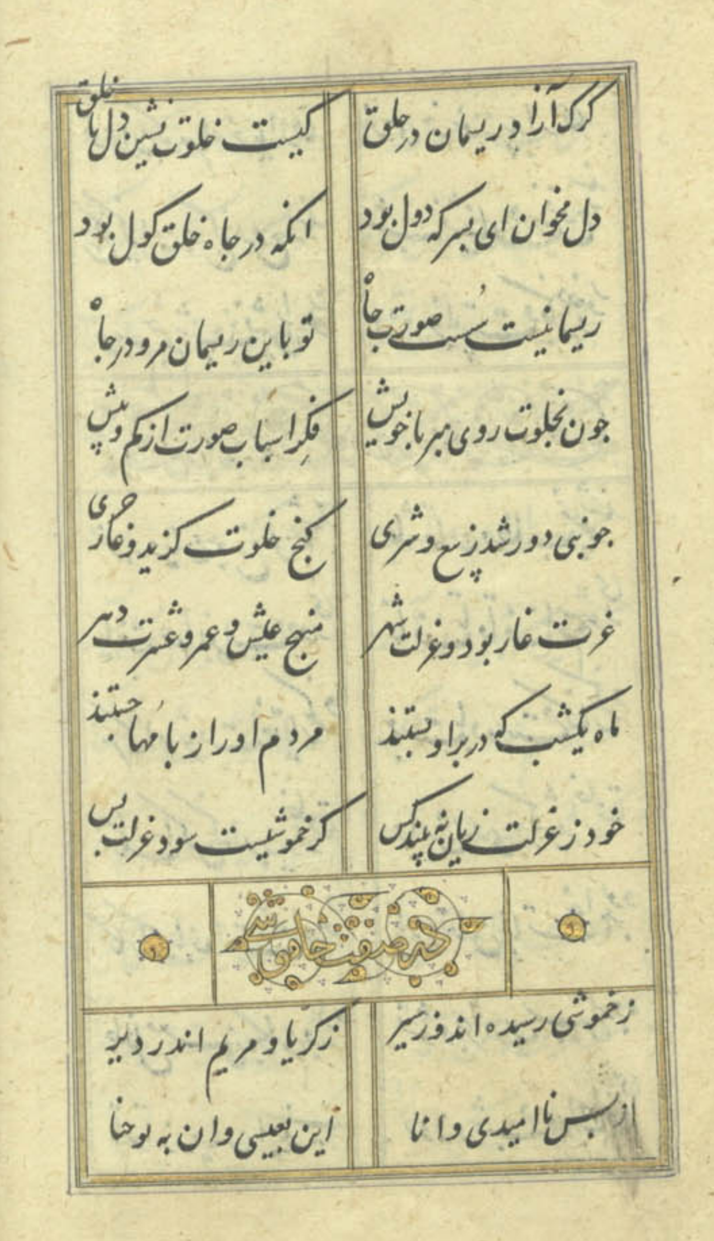
خواب را گفته برادر مرگ
چو بخسبی بمیری در مرگ

دل شب زنده دار زنده بود / قالب خفته سر فکنده بود
خواب چون در بدن فسرده کند / زندگانرا برنگ مرده کند
جز شب تیره نیست آن ظلمات / که درو یافتند آب حیات
نشود آب زندگی ریزان / مگر از دیده سحرخیزان
شب ما تیره و دراز بود / کار ما گریه و نیاز بود
گر حریفی شبی بروز آور / رخ دران یار دل فروز آور
ورنه هم عود ما بر آتش کن / شب ما ناخوش است شب خوش کن
آنکه را خفته خریدار است / تو چه جسمی چو دوست بیدار است
دوست بیدار و دشمن اندر خواب / فرصت اینست فرصتی دریاب
منکرند این حواس جسمانی / دشمن این دوستان که میدانی
خیز و در خواب کن مر اینانرا / باز کن چشم و دیده جانرا

تو دران کوهسار خریداری / نرسی جز بنور بیداری
گنج گیران به گنج روح رسند / شب نشینان درین فتوح رسند
مردم چشم شب نشین را نور / از در غلبت و فکر و حضور

در خاصیت گوشه گرفتن

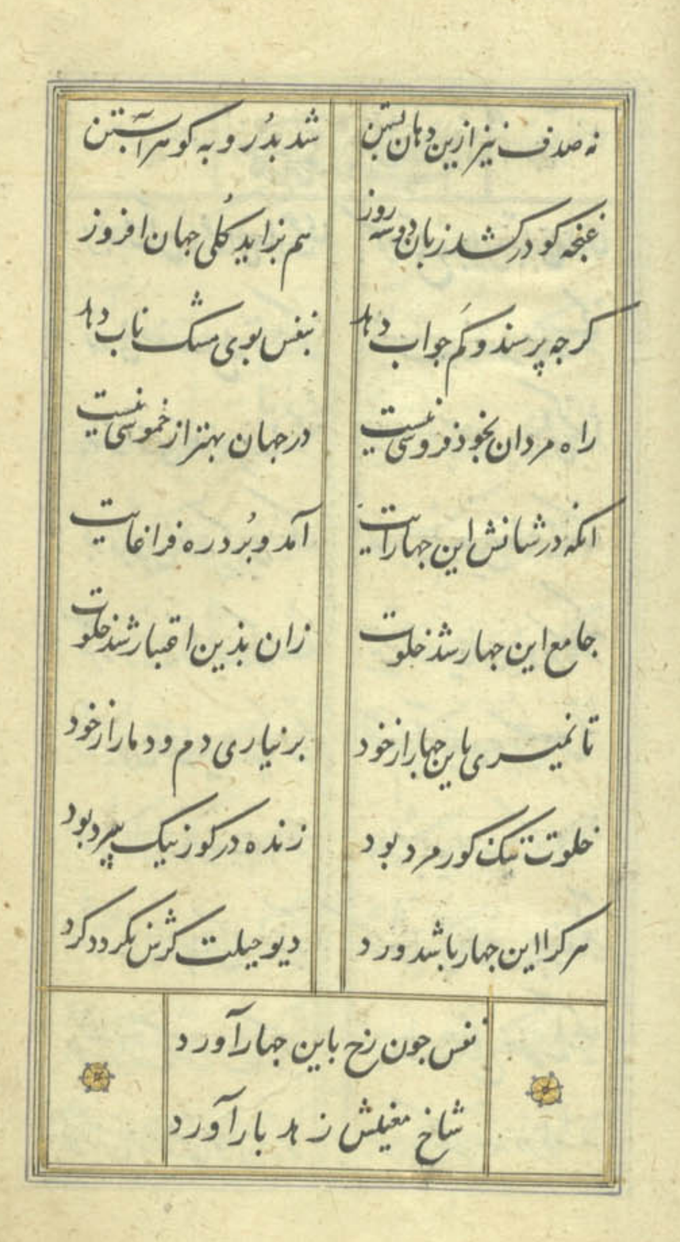
خوبرویان چو رخ نمی پوشند / عاشقان در طلب نمی کوشند
یافت عنقا بعزلت و دوری / قاف تا قاف نام مشهوری
هر که او عزلت اختیار نکرد / دست با دوست در کنار نکرد
خنک آنکس که او برید از خلق / دامن و روی در کشید از خلق
کار اگر با خدات خواهد بود / این تعلق بلات خواهد بود
طفل معنی بکام پرورده / نشود جز درین پس پرده
تا تواند میان انبوهی / روز و شب در عذاب و اندوهی



گرگ آزاد در ریسمان در حلق | کیست خلوت‌نشین دل با خلق
دل مخوان ای پسر که دول بود | آنکه در جاه خلق گول بود
ریسمانیست سست صورت جاه | تو باین ریسمان مرو در جاه
چون بخلوت روی ببر با خویش | فکر اسباب صورت از کم و بیش
چون نبی دور شد ز بیع و شری | کنج خلوت گزید و غار حری
عزت غار بود و عزلت شهر | منبع عیش و عمر و عشرت دهر
ماه یکشب که در بر او بستند | مردم او راز با مها جستند
خود ز عزلت زیان نه بیند کس | گر خموشیست سود عزلت بس

در صفت خاموشی

ز خموشی رسیده اند فرزیر | زکریا و مریم اندر دیر
از بس ناامیدی و انا | این بعیسی و آن به یوحنا

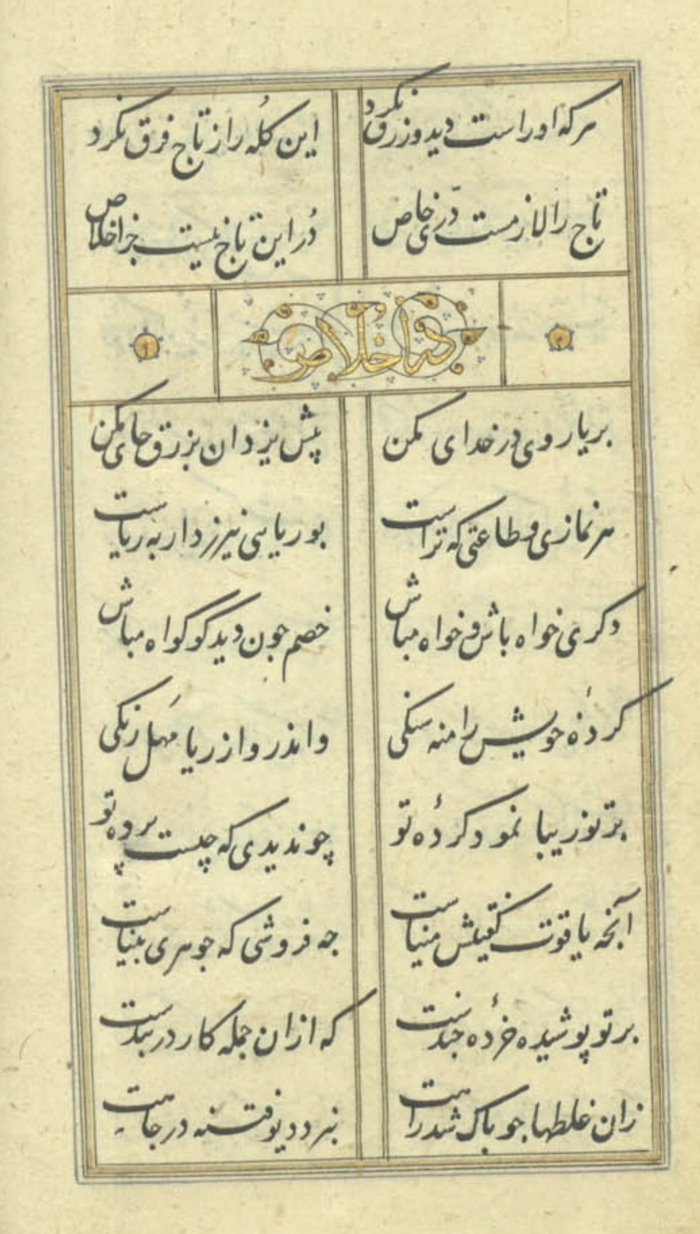


نه صدف نیز ازین دهان بستن | شد بدر رو به گوهر آبستن
غنچه گو در کشد زبان دو سه روز | هم برآید گلی جهان افروز
گر چه پرسند و کم جواب دهد | بنفس بوی مشک ناب دهد
راه مردان بجز خموشی نیست | در جهان بهتر از خموشی نیست
آنکه در شانش این چهار آیت | آمد و برد ره فراغایت
جامع این چهار شد خلوت | زان بدین اعتبار شد خلوت
تا نمیری باین چهار از خود | بر نیاری دم و دمار از خود
خلوت تنگ گور مرد بود | زنده در گور نیک پیر دبود
هر کرا این چهار باشد ورد | دیو حیلت گرش نگردد گرد

نفس چون رخ باین چهار آورد
شاخ مغیلش زهد بار آورد

در صفت زهد

زهد تان باشد ای سعادت خوی | که ز متاع جهان بتابی روی
روی در فضل بی نیاز کنی | ثبت بر فضله مجاز کنی
بر فرازی ز فقر صرف درفش | زان توجه کلاه سازی و کفش
نبود چون ز زهد کیری رنک | حاجت اربعین و خلوت تنک
هر که او زهد را حصار کند | تیر شیطان بر او چه کار کند
زهد چون قلعه ایست پاس ترا | قفصی آهنین حواس ترا
قلعه را در مسار نیست بارو | احتما باید اینکه دارو
خلوت از بهر آن ببند آید | که حواست بنت به بند آید
چو شد از زهد کردنت باریک | نیست محتاج خلوت تاریک
خویشتن را ازین و آن بازار | بس همیگیر حله در بازار
حاضر وقت باش و غایب غیر | تا توانی باستقامت سیر
چون نهادی کلاه خرسندی | بهر بند کی کمر نبدیی
هر دلی کو بزهد چست آید | بعبادت رسد درست آید
زهد و ضیست و زهد فضل بدان | ترک دنیا بدین دو زهد توان
زهد فرض از حرام بر گشتن | زهد فضل از حلال بکذشتن
چونکه امروز خود حلالی نیست | دومین زهد جز خیالی نیست
زاهدی جز حلال کم نخوری | پر بود کان حلال هم نخوری
هر کرا زهد پرده دار شود | محرم وحی کردکار شود
دست عثمان که تیز شد قلمش | زهد کرد از جهانیان علمش
زاهدی ترک مال و جاه بود | ترک چون پر شود کلاه بود
کر همی خواهی این کلاه بلند | کمر بندکی و طاعت بند



هرکه او راست دید و زرق نکرد | این کله را ز تاج فرق نکرد
تاج را لازمست در خاص | در این تاج نیست جز اخلاص

در اخلاص

بر ریا روی در خدای مکن | پیش یزدان بزرق جای مکن
هر نمازی و طاعتی که تراست | بوریایی نیرزد ار بریاست
دگری خواه باش و خواه مباش | خصم چون دید گو گواه مباش
کرده خویش را منه سنگی | و اندر و از ریا مهل رنگی
بر تو زیبا نمود کرده تو | چون ندیدی که چیست پرده تو
آنچه یاقوت کیمیش میناست | چه فروشی که جوهری بیناست
بر تو پوشیده خرده چندست | که از آن جمله کار در بندست
زان غلطها چو پاک شد راهست | نبرد دیو فتنه در چاهست

طاعت خود ز چشم خلق بپوش | زان مکن یاد و در فزونی کوش
چون بطاعت نگه کنی گفتست | عاشق خویش بین چه مرد رهست
غیر در دل مهل که راه کند | که چو ایزد درو نگاه کند
اگر از دیگری اثر یابد | روی صلح از دل تو بر تابد
نیست اخلاص جز خدا دیدن | کردن کار و کار نادیدن
تن بطاعت چو خوب در شود | در دل اخلاص جایگیر شود
چون شد اخلاص را نشانه پدید | نور صدق آید از میانه پدید
نفسی جز بیاد حق نزند | جز بفرمان او نطق نزند
هرچه در کون و در مکان بیند | ز ازل قدرتی در آن بیند
چو بحق جمله را حوالت کرد | بینش غیر او اقالت کرد
از خود و دیگری خلاص شود | در ره از بندگان خاص شود

در محل صفا قدم راند   هر چه غیر از وفا عدم داند
هر کسی مرد این مشاهده نیست   شکر این فتح جز مجاهده نیست
انکه خود را بدین نبرد زند   لاف هل من مزید درد زند
طاعتی را که بی ریا بنیاد   نهی جمله باد باشد باد
تا سر موییت از ریا باقیست   هر چه گویی تو محض زراقیست

در مذمت زاهدان و منافقان

سخنی کز سر معامله نیست   عقل را اندرو مجامله نیست
بی رعونت قدم نخواهی زد   بی ریا هیچ دم نخواهی زد
آن نماز دراز کردن تو   وز حرام احتراز کردن تو
روز بر سفره نان نخوردن سیر   پیش بیگانه شب نخفتن دیر
گاهی از چل تنان خبر گفتن   گاه ز ابدال قصه بر گفتن

چیست این چیست کز نه زرق و ریاست   راست رو راست کز بهر خداست
هیچ دانی که کیستند ابدال   گر ندانی چرا نمیری لال
مرد غیب از کجا تواند دید   انکه عیب و بجا تواند دید
به ز ابدال بود باشی تو   زانکه ابدال میتراشی تو
دیو تست انکه دیده ار دور   جلکنی دیو خویش را مشهور
تو که کاچی ز رشته نشناسی   دیو نیز از فرشته نشناسی
گر بگویی که چیست در دستم   بر نه پیچم سر از تو تا هستم
بر جبین آتشی که دود کنی   بگریز از میان که سود کنی
بر سر راه پادشاه و امیر   می نهی دام و دانه از تزویر
بنشینی خود و دو بازاری   علما را ز خود بیازاری
بر زمین طعنه کین گرفتارست   بر فلک ناله کان نگونسارست

اختر چرخ چیست مجبوری عنصر و طبع چیست مزدوری
نه بدانش دل تو کردد کرم نه سرت دارد از خلق و خالق شرم
چیست این ترهات بیهوده نقرهٔ بر سر مس اندوده
تاجر از سود و از زیان کوید کاتب از خط و از بیان کوید
قدر آرای نیک و قربت شاه امرا شوکت و سلاح و سپاه
پیر سالوس را بپرسیدم کفت من بارها خدا دیدم
آتشم در فتاد از آن نادان کفتم ای دل تو نیکتر وادان
این که پیغمبرست باری دید وانکه موسیست نور و ناری دید
یشکی روز و شب چو خر بجرا از دو مرسل زیادتست چرا
دعوی این با آن چه می ماند سخن تن بجان چه می ماند
هر که حالی بخویش بربندد که ندارد بخویشتن خندد

بتکبر مریز بر کس زهر کر امام دهی شوی یا شهر
تا بجند از مقام رابعه لاف ای کم از زن زنخ مزن بکزاف
او زنی بود و کوی مردان برد هر کسی آن عمل که کرد آن برد
تو درم بر سر درم بسته ما بسرخ راه پیش و کم بسته
تو ندانسته سال و مه بخروش ما بدانسته روز و شب خاموش
اینک داری تو ما کذاشته ایم زانچه داری تو شرم داشته ایم
ما بکم کردن نشان قدم تو به نقاشی رواق و حرم
کر چه چون مار پیر میکردی همچنان کرد میر میکردی
پیش والی ولی چکار کند باشه چون تبه را شکار کند
اعتماد تو بر جماق امیر پیش پلنم که بر خدای کبیر
شیخ کو از امیر سازد پشت از خمیرش سبک بر آور مشت

تیغ درویش تیغ یزدانیست ‌ ‌ تیغ سلطان شحنه ازرانیست

نفس کولیست سربراش کن ‌ ‌ گل فضولست بی کلاهش کن

تا عصای تو اژدها نشود ‌ ‌ بدعای تو کس رها نشود

دره گر دست بیگناه افتد ‌ ‌ سر قیصر چنان بچاه افتد

آنک عون خدای رایت اوست ‌ ‌ علم شاه در حمایت اوست

آه ازین ابلهان دیوپرست ‌ ‌ همه از جام دیوساری مست

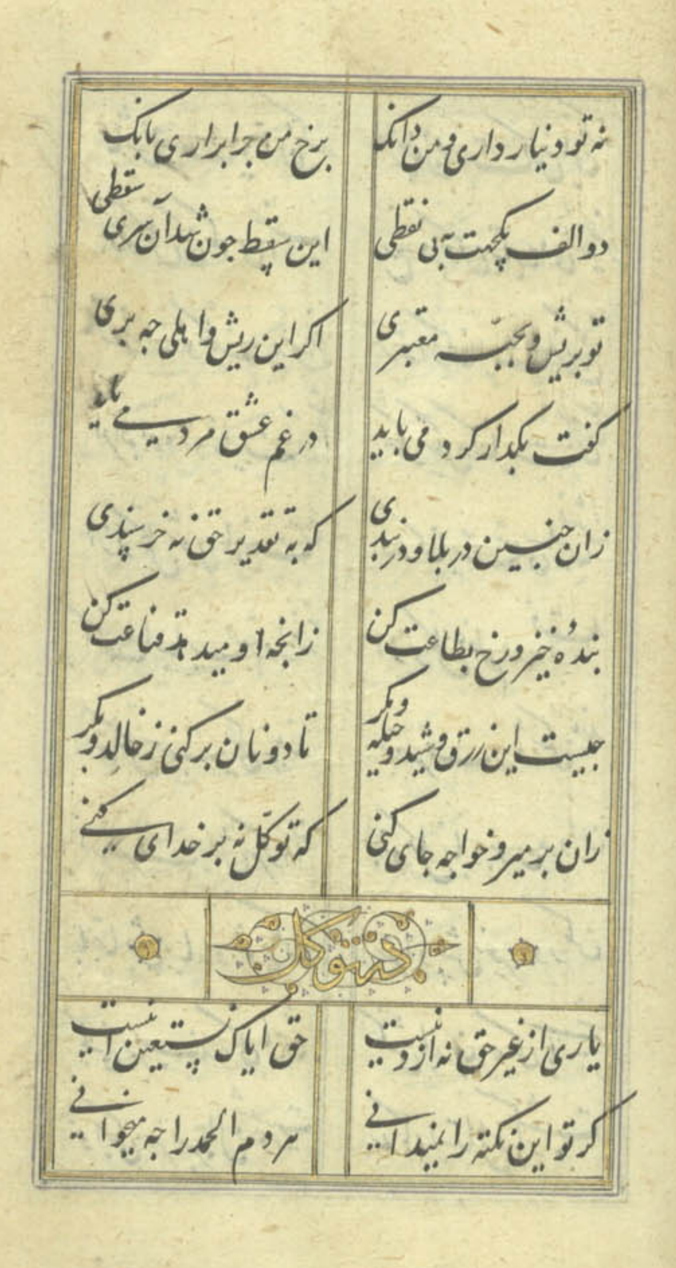
گرچه داری تو راز خویش نهفت ‌ ‌ من درین شهرم و بخواهم گفت

این که خود را خموش میدارم ‌ ‌ گوشه عرصه گوش میدارم

گر کسی دیگر این غلط بگذاشت ‌ ‌ من بگویم که ندانم داشت

تا تو ریش و سری چو ما باشی ‌ ‌ جان و دل گرد تا خدا باشی

گرگ بر دشت و شیر در بیشه ‌ ‌ همه هم خفته و هم بیشه



نه تو دینار داری و من دانگ ‌ ‌ برخ من چرا براری بانگ

دو الف پنجهت بی نقطی ‌ ‌ این سقط چون شدان سری سقطی

تو بریش و بجبه معتبری ‌ ‌ اگر این ریش وا هلی چه بری

گفت بگذار کردمی باید ‌ ‌ در غم عشق مردیی باید

زان چنین در بلا و در بندی ‌ ‌ که به تقدیر حق نه خرسندی

بنده خیز و رخ بطاعت کن ‌ ‌ زانچه او میدهد قناعت کن

چیست این زرق و شید و حیله و مکر ‌ ‌ تا دو نان بر کنی ز خالد و بکر

زان بر میر و خواجه جای کنی ‌ ‌ که توکل نه بر خدای کنی

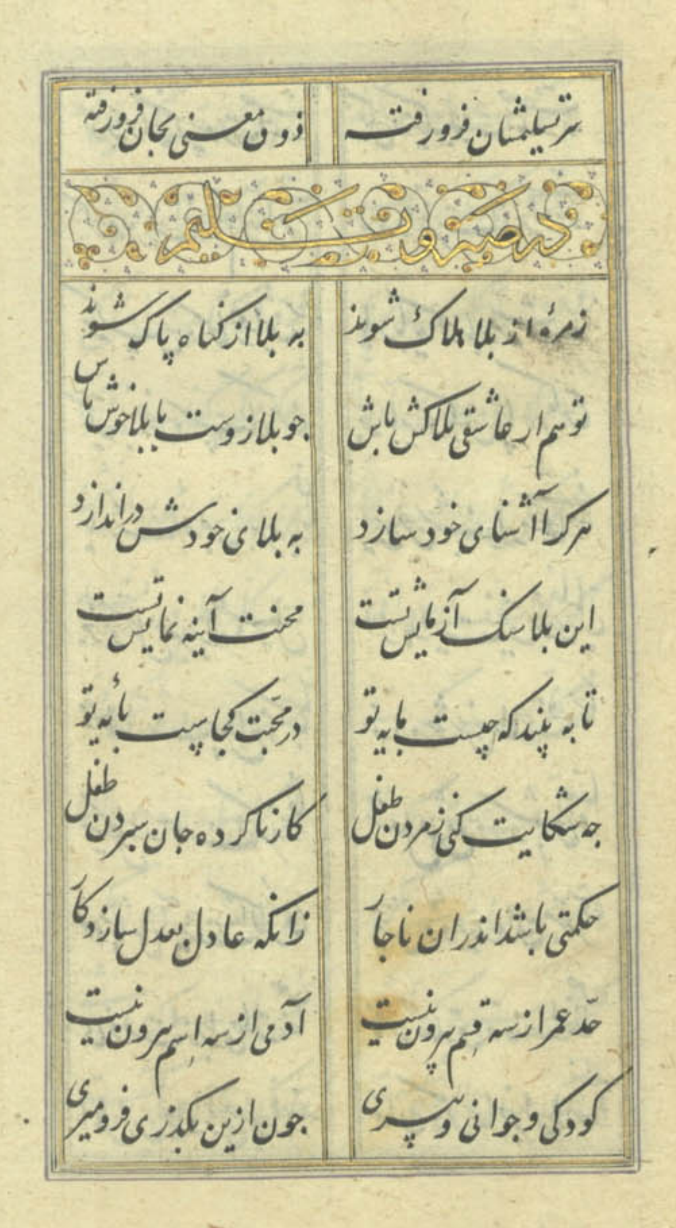
در توکل

یاری از غیر حق نه از دینست ‌ ‌ حق ایاک نستعین اینست

گر تو این نکته را بمیدانی ‌ ‌ هر دم الحمد را چه میخوانی

عاشق دوست یاد نان نکند | از چنین دوست کس زیان نکند
چو توکل کنی مگوی از سیر | رخ درو کن بتاب روی از غیر
ذره‌ای از توکل اندر رنج | زانکه از کفایت اندر گنج
هرچه او داد غایت آن باشد | شکر میکن کفایت آن باشد
از توکل شوی ریاضت هم | وز کفایت شوی بساط نشین
انکه اسباب در غرور افتد | از توکل عظیم دور افتد
متوکل سبب یکی بیند | متصرف درو شکی بیند
از تصرف مباش سرگردان | بتوکل بناه چون مردان
با قناعت بساز و شور مکن | سر او پیش غیر عور مکن
بکشی سر بنده کی باشی | بکشی بار بنده کی باشی
خواجگی سربسر جمال و خوشیست | بندگی ابتهال و بارکشیست

تو چه دانی که سود تو اندر چیست | نیکی و نیک بودت اندر چیست
گرچه دردت ز خشم و کینه اوست | نه دوا نیز تا ز خزانه اوست
همه کس ره بکار خویش برد | یار باید که بار خویش برد
تکیه بر خرد و پناه مکن | جز بایزد بکس پناه مکن
یار تا او بس بهر چه در مانی | این سخن بشنو از مسلمانی
جز توکل مبر براه دلیل | از هدایت رفیق جوی خلیل
ز طهارت سلاح و مرکب ساز | خود و جوشن ز طاعت و ز نماز
هیکل از عصمت و کمر ز وفا | مشعل و شمع و روشنی و صفا
دو باشی ز آیت الکرسی | پیش خود میدوان چه میترسی
می فرست از برای حاجت خاص | نامهٔ صدق و قاصد اخلاص
اهل این داوری صبور انند | وان دگر عاجزان و دورانند



سر تسلیمشان فرو رفته
ذوق معنی بجان فرو رفته

در صبر و تسلیم

زمره‌ای از بلا هلاک شوند
بر بلا از گناه پاک شوند

تو هم ار عاشقی بلاکش باش
چو بلا از دوست با بلا خوش باش

هر که آشنای خود سازد
به بلای خودش در اندازد

این بلا سنگ آزمایش تست
محنت آینه نمایش تست

تا ببیند که چیست مایه تو
در محبت کجاست پایه تو

چه شکایت کنی ز مردن طفل
کار ناکرده جان سپردن طفل

حکمتی باشد اندر آن ناچار
زانکه عادل بعدل سازد کار

حد عمر از سه قسم بیرون نیست
آدمی از سه اسم بیرون نیست

کودکی و جوانی و پیری
چون ازین بگذری فرو میری

ساخت یزدان بصنع خود دو سرای
واندر آن کرد نیک و بد را جای

جان پیران پس از جدایی تن
هر یکی راست منزلی روشن

که جز آنجا که سفر نکند
چو بدانجا رسد گذر نکند

همچنین روح هر جوانی نیز
منزلی دارد و مکانی نیز

تا غنی در ردیفی نه پیوندد
این یکی گرید آن یکی خندد

طفل را نیز همچو پیر و جوان
چو سر آید بحکم غیب زمان

ببرد نگرد بکم سالی
تا نباشد مقام او خالی

کار صنع آنچنان بکام شود
پادشاهی چنین تمام شود

بر چنین سلطنت فریدی نیست
جای فریاد من یزیدی نیست

دل به این دختر و پسر چه نهی
تن در آشوب و درد سر چه نهی

چکنی اعتماد بر فرزند
چو ندانی چه عمر دارد چند

ای که داری تو این منی در پشت / چه نهی بر حروف او انگشت
نتوانی تو کین منی داری / گز منی یک مگس پدید آری
گر بکشت از بهشت او داند / بهر هر خوب و زشت او داند
باغبانی تو مزد خود بستان / سعی کن در عمارت بستان
مالک ار باغ را خراب کند / باغبان کیست کین خطاب کند
گفت کامی بران و راضی شو / بتو کی گفت مرد قاضی شو
هر دو کون وز حکم او یک جو / زانچه کوم گراست بیرون شو
تو چه دانی که مرگ طفل از چیست / وانکه روزی دهد بطفلان کیست
شیر شیرین ز تنگی پستان / که بیارد بحیله و دستان
او دهد طفل او ستاند باز / کس نداند حقیقت این راز
هر کرا در فراق فرزندی / اندرین خانه سوخت یکچندی

شرم دارد در آن جهان جبار / که بسوزاندش بدوزخ و نار
از برای پدر شفاعت طفل / اینچنین باشد و ضاعت طفل
دشمنان از بلا نفور شوند / تا شکایت کنند و دور شوند
هر که نالی کزوت خواهد داد / هم بدو نال هر چه بادا باد
خاص در بلا بدان سوزد / تا دل عام را بیاموزد
کادب بندگی چگونه بود / چیست کین درد را نمونه بود
ز بلا میشود دو راه پدید / صورت طاعت و گناه پدید
عارف اندر بلاش بیند پند / لذتی کز نبات خیزد و قند
ز نشاط بلا برقص آید / گر نه در بندگیش نقص آید
نیست پوشیده شمه آن نور / لیک از عدل تا نباشد دور
بر تو نیک و بد استوار کند / تا به فعل تو با تو کار کند

در ستایش اهل رضا و خرسندی

حبذا مفلسان آواره — جامه و جان پاره در پاره
غم بیشی ز دل بدر کرده — به کمی سوی خود نظر کرده
بدلی زنده و بتنی مرده — رخت در کوچهٔ ابد برده
با جهان دیده تر و لب خشک — نفسی خوش زدن چو نافهٔ مشک
دلشان هم شکسته هم خندان — وز زبان لب گرفته در دندان
آنکه پنهان کند حکایت دوست — لب او آنکهی شکایت دوست
راز او راز خود می پوشند — چون بمشهور گردش کوشند
در دل آتش نهاده چون لاله — غنچه وش لب ببسته از ناله
دل پر از درد و روی در وادی — بسته بر دوش زاد بی زادی
زهر نوشان بی ترش رویی — تلخ عیشان بی تبه گویی

گر بلایی رسد ز عالم خشم — بر بلایی دگر نهند دو چشم
دل خوشند ارچه در گداز استند — تا مبادا که درد باز استند
نفس چون شد مفارق ارپوند — بر تن او چه راحت و چه گزند
در خرابی چو گنج پوشیده — جام صد درد و رنج نوشیده
پیش او زهره خروش کراست — یاره این فغان و جوش کراست
همه گردن نهاده اند به حکم — لب گفتار بسته صم بکم
هر که آهنگ این بیان کرده — هیبتش قفل بر زبان کرده
عارفان ز ابداع کل لسان — کرده مشغول ازین فسون و فسان
حکمتش را ز طعنه چه و چون — بسته بر فهم کند و دانش دون
لب خاصان بمهر خاموشی — تو بگفتار هرزه میکوشی
گرچه باشد در آن خصوصیت پاک — هم طریق ادب نگه میدار

سخن اینجا براز باید گفت | کان نه چیزی که باز شاید گفت

در خطر مخلصان و باریکی آداب و عفو دیدن وقت آزمایشهای حق

مخلصانی که در مراقبتند | در هراس خلاف عاقبتند
لجه خشم او ندارد کس | مخلصانراست این بلایت بس
هر کرا میکشد بخنجر خشم | اول او را زبان ببندد و چشم
روی مجرم ببوسد او بوفا | تیغ قهرش درآورد ز قفا
با تف خشم او چه کفر و چه دین | با عتابش چه آسمان چه زمین
تا ز خشمش بجاست یکذره | نتوان شد بعدل خود غره
چونکه با نیستی شدی دمساز | اگر آن نیستی ببینی باز
زان نظر در گناهت اندازد | خشم گیرد بجاست اندازد

روز صلحت بدست مدح دهد | شب خشمت بتیغ قدح دهد
آنکه مدح تو گفت مجبور است | وانکه هجو تو گفت معذور است
گر ستایش کنند شاد مشو | ور نکوهند ازان بباد مشو
تو چه دانی که آزمایش اوست | غیر گوید ولی نمایش اوست
حسن او را لطیفها باشد | درد او را وظیفها باشد
زین دو وزن تو باز خواهد جست | تا ببیند که محکمی یا سست
تا ترا مدح دیگری ساقیست | از طبیعت هنوز پرباقیست
عارفی کو نه از هوا شنود | زین دو قول از یکی نوا شنود
برکارنده اوست اشیا را | جمع کن خاطر پریشان را
با کسی کو ازین شماره بود | هیچ دانی ترا چه چاره بود
کردن کار و کار نادیدن | جز رخ آن نگار نادیدن

یا دران زلف پیچ پیچ مبین	یا نظرها به بند و هیچ مبین
اوحدی غم چو ناگزیر تو شد	عشق آن چهره در ضمیر تو شد
یار نازک دلست بارش بر	گل بچینی تو رنج خارش بر
گر براند برو چه درمانست	ور بخواند بیا که فرمانست
گرت از چپ دواند و گر راست	آنچنان رو که خاطر او خواست
گر ز روی ادب دهد رنجت	به از آن گر غضب دهد گنجت
که بود گر غضب کند شاهست	بر در تخت بار درگاهست
غضب او نهفته آید و نرم	تا در آزارش اوفتی زآزرم
غضبش را بدان و زو بهراس	ادبش هم ببین بدار سپاس

مثال

همچو شمع از غمت بسوزاند	که کشد گاه بر فروزاند
اعتبارت کند بهر مویی	باز گرداندت بهر رویی
گه سرت را بگاز برگیرد	گاه پروانه بر سرت میرد
گه بنام خودت نگار کند	گاهت از ریسمان بدار کند
گاه با شهد همنشین کندت	گاه با شاهدان قرین کندت
گه ببالین مردگان باشی	گاه پیش فسردگان باشی
گاه خندی ولی ز بیداری	گاه گریی ولی بصد زاری
گه سرافراز و گاه پست شوی	گاه ناچیز و گاه هست شوی
گاه لافی زنی ز سربازی	گاهت آن زر که هیبت درباری
گاه زهرت دهند گاهی نوش	گه زبان آوری و گاه خموش
گاهی اندر تبی و گه در تاب	گاه در بزم و گاه در محراب
چو ببیند که هیچ دم نزنی	واندران سوز و گریه کم نزنی

نخوری هیچ جز فیض ربانی
خود نخسبی و خفته حیرانی

گاه در پرده چون مستوران
که برافکنده پرده از دوران

گاهی از سوز سینه در ولی
که ز خاصان قایم اللّهی

سال و مه سودت از زبان باشد
دایمت خرقه در میان باشد

عادتت کم زنی و شبخیزی
روشت بخشش و گهرریزی

در تو هر نقش را پذیرایی
متشم بلطف و دیگر آیی

مؤمنان را به پیشوایی فرد
کافران را بخانه سوزی مرد

سینه پرسوز و هیچ آهی نه
دیده پر گریه و گناهی نه

بشناسد که در روش رستی
نکند در نمودنت پستی

پرده از روی کار برگیرد
دل طریق دگر ز سر گیرد

از چپ و راست عشق در تازد
خانه عقل را براندازد

بر تو آن علمها وبال شود
علمت جمله با کمال شود

بصنعت جوهری دگر گردی
مس نماند تمام زر گردی

غیرتا و شبیت و شوی از تو
نهلد در وجود بوی از تو

جو ترا از توی کند فانی
برساند بشاهٔ ثانی

جنبش انجا نماند و رفتار
سخن انجا نماند و گفتار

نه تو آن حال بازدانی گفت
نه خود آن بیخودی توانی رفت

نه کسی تاب دیدنت دارد
نه کس آوا شنیدنت یارد

هرکه روی تو دید مست شود
وانکه بویت شنید مست شود

بر زمین بگذری سما گردد
در مگس بنگری هما گردد

متصل گردد این اثر در ذات
همچو تاثیر مهر در ذرات

بخلافت رسی ز یک نظرش
در زمین و زمان و خشک و ترش

عشق زاید ز استقامت تو
علم روحانی از علامت تو

صاحب امر و اختیار شوی
گاه پنهان که آشکار شوی

گاه با مهر و سرکشی باشی
گاه با لطف و باخوشی باشی

در تب و تاب عشق و ظلمت و نور
چونکه از راستی نگشتی دور

تیشی بخشدت ز تاب رخش
محو کردی در آفتاب رخش

بچنین دوسپت تحفه جان باید
دل شکرانه در میان باید

تو ازین عهده گر برون آیی
در شکر تا بشکر چون آیی

یار کن شکر با شکیبایی
تا بزینت رسی و زیبایی

بهر شکر

شکر کن تا شکر مذاق شوی
نام کفران مبر که عاق شوی

غایت شکر چیست دانستن
حق یک شکر نا توانستن

شکر ما گر رسد بهفتو رنگ
پیش انعام او نیارد سنگ

نعمتش را سپاس داری کن
روز یادت بخواه و زاری کن

چو بشکر و ثبات میل بود
کامهای دگر طفیل بود

زانک در شکر اگر بکوشی تو
کم شراب مزید نوشی تو

هم تن شکر این استطاعت کن
هم بدل شکر این بضاعت کن

شکر دل رحمت و خلوص و رضاست
دیدن عجز از آنکه شکر خداست

شکر تن خدمت و تحمل و صبر
کار کردن باختیار و بجبر

ز دل و تن چو شکر گردد راست
بزبان عذر آن بباید خواست

گر ز دانش در قبول زنی
دست در دامن رسول زنی

دیگر از الوای شکر هست
خواجه دار دلوای حمد بدست

آنکه شد چشم او بنعم باز راست
جان او بر کشد بحمد آواز

وانکه از نعتمش کذر نکند | جز بشکری زبان بدر نکند
خویشتن را متابع او بساز | کوترا بشنواند این آواز
کر شود خاطرت خطاب شنو | بشنود هر زمان خطابی نو
وین خطابت نیاید اندر کوش | تا نبخشی بمصطفی دل و هوش
لهجه او اکر بیابی باز | راه یابی بکارخانهٔ راز
ور شناساست این سخن را روی | بشناسی هر انچه خواهی کوی
سر بمهرست سر این پاکان | از برای ضمیر دراکان
دیو را نیست تاختن بر کول | که ازو دور نیست جبر غول
پای داند کان به بند آرد | سر پندار در کمند آرد
از دم و دام این نهنک خلاص | جز بتوفیق نیست یا اخلاص
کوش تا بی حضور دل نروی | تا زکردار خود خجل نروی

اندران پرده بار دل دارد | بی دل رو که کار دل دارد
عقل دل را به علم بکارد | علم جان را باسمان آرد

اندر مرتبهٔ عقل و جان

پیش ازین آدمی و این آدم | دیو بود و فرشته در عالم
جو رسید آدمی ز عالم جود | نو تش را فرشته کرد سجود
باروانش ملک چو خویشی داشت | بیش دیدش که رخ به پیشی داشت
هرچه جمع فرشته و ملکند | از قواهای انجم فلکند
جون کنند از محل خویش نزول | شکلهای دکر کنند قبول
اصل جنی ز نار بود و هوا | بر فلک [illegible] نیست روا
خاک آدم بدید و سجده نبرد | دید کانش بخاک خواهد مرد
خاک او دیده بود و اتش خود | نور او را یکی ندید از صد

سر او زان قفای لعنت خورد | که قفا را ز روی فرق نکرد
تو بنفس شریف و عقل زکی | از شمار فرشته و ملکی
غضبت آتشست و شهوت باد | این دو دیو چنین ترا همزاد
عقلت از عالم اله آمد | نعمت از بارگاه شاه آمد
دو ملک با تو اینچنین همراه | سوی ایشان نمیکنی تو نگاه
نیست تن را مهار در بینی | جز خرد در دماغ اگر بینی
عقل بر ناخوشی کشید و خوشی | تا جدا گشت زنگی (رومی) از حبشی
نامهایی کز آسمان آمد | همه بر نام عقل و جان آمد
جز خردمند را جواب نبود | غیر ازو لایق خطاب نبود
تن ز دندست و روح دارنده | عقل مر هر دو را نگارنده
جامه کون را علم عقلست | روح لوح آمد و قلم عقلست

تن و جان را بدست عقل سپار | پای بیگانه در میانه میار
علم نیرو دهد کمالت را | عقل اجابت کند سؤالت را
چون ترا زین جهان گزیری نیست | بهتر از عقل دستگیری نیست
ای نتابید عقل دل نشنیده | آفرین کن بر آفریننده
که تواند ز آب گندیده | آفریدن لب و رخ و دیده
قالب را که هست پرده روح | آلت روح دان و کرده روح
کرده اوست نازنین زان نسبت | از جفا نیست انجمن را نسبت
روح و چندین فرشته در کارند | تو بخوابی و جمله بیدارند
تا تو بازار خویش تیز کنی | آمد و رفت و خفت و خیز کنی
زان عمل ساعتی نیاسایند | تو بیاسایی و نفس سایند
هر کجا عقل و جان تواند بود | تن کجا در میان تواند بود

در عروقی بدین صفت باریک — مخرجی تنگ و مدخلی تاریک
کیست جز جان که کار داند کرد — راز خویش آشکار داند کرد
بی جان رو که کارکن جانست — تن بیچاره بنده فرمانست
چون سپاه تو بار بر بندد — عقل راه شمار بر بندد
گر مجرد شوذ فرشتهٔ تو — نرسد آفتی بکشتهٔ تو
عقل شمعیست و علم پنداری — نفس خواب و هوش شب تاری
عقل را همچو دل نداند کس — روح دل را نکو شناسد و بس

در معنی دل

عرش رحمن دلیست اگر دانی — دل باقی نه این دل فانی
دل باقی محل نور خداست — دل فانی ازین محله جداست
زاسمان گر نهی اندر خاک — به از ان کشت بفکند دل پاک

هر که دل دارد این دلیلش بس — خود رسولیست و این سبیلش بس
دل که سیمرغ را شکار کند — چرخ زالش چگونه خوار کند
شاهد دل که نامش ایمانست — در پس هفت پرده پنهانست
دل ز معنی کند طرب سازی — تو بدستپتا و سرجه می بازی
لیس فی جبتی بیان دلست — لی مع الله وقت از آن دلست
هم دلیست آنکه گفت سبحانی — جان نیارست گفت تا دانی
جان که بر پای قید تن دارد — بچه یارای این سخن دارد
دل نداری ز جان چکار آید — جان بی دل چه در شمار آید
فیض یزدان ز دل بریده نشد — دل ندیدند و فیض دیده نشد
حالت و حیلت دلند اینها — دل طلب کن که حاصلند اینها
از تن و جان خود جدایی کن — دل بدست آور و خدایی کن

راه تحقیق را دلیل دلست آتش عشق را خلیل دلست

با علی عشق و دل چو یاور بود در چنین فتحها دل آور بود

در خیبر بدست نتوان کند دل تواند دل اندرین دل بند

جان چو پروانه کشته شمع دلست تن پریشان محل جمع دلست

از شه هر دری بباز رسیست دل شب و روز بر در باریست

دل بغیر از حضور نپذیرد بیحضورش کنی فرو میرد

آن دلی کز فلک بتنگ آید نه عجب کش ز دیو ننگ آید

نقش بر دل مکن که آبست او گل ممالش که آفتابست او

در دلت هر چه جز آله بود گر فرشتست غول راه بود

دل عارف محل ایمانست جای اسلام قالب و جانست

گر نه دل مقدمش قبول کند نور ایمان کجا نزول کند

با تو دل را تعلق بکریست با نبی نسبت ابا بکری

هر ایمان که هیچ در بحثیست گر نه تصدیق دل بود هیچست

در تحقیق دل و نفس بمذهب اهل سلوک

عقل را دل گزیده فرزندست روح را هم یگانه دلبندست

نفس نطقی و روح انسانی دل تست این روایت گردانی

علت آن دو چیست حضرت هو سبب این دو دل ولی دل کو

زان دو زاد دو زهر دو زادست کو یکی وانکیش بربادست

دل کند ناز و خود چنین باشد خانه پرورده نازنین باشد

حافظ راز و محرم پردست دل ازان رو که خانه پروردست

قلب در قلب لشکر ابوین صالح البنیتست و مصلح بین

واحد اینست و ثالث و ثانی تو بدان انجا که میدانی

همچو ترسا مباش سرگردان / رخ ز ثالث ثلاثه برگردان
روح قدسی مدان بجز دل خود / پدر و مادرش روان و خرد
قلبت از جان و از خرد زادست / باز در قلب هر دو استادست
نفس تا از کرشی خلاص نیافت / جای در بارگاه خاص نیافت
در وجود تو بر صلیب دلست / و اندرین باغ غندلیب دلست
دل بطفلی سخن سرای آمد / دل چو عیسی بر خدای آمد
خر عیسی تنست و دل عیسی / این سخن را مدان تلبیسی
دل عیسی در آسمان زده چنگ / خر عیسی بریسمان او تنگ
مریم از ریسمان بنگریزد / خر عیسی از آسمان نپرهیزد
ملکی را بر آسمان هشتند / مریمی را بریسمان رشتند
اندران دل کسی ندارد راه / جز کلام خدای و ذکر اله

وگر این دل رها کنی در حال / گربه او را بدزدد از چنگال
اینچنین دل بسگ دهی نخورد / بر چنان دل فرشته رشک برد
بیت لحم تو نیست گر دانی / بجز این هیکل هیولانی
بر مسیح دل تو بیت اللحم / لایق آتشست و بابت فحم
معنی دار و صورت سندش / جار طبع مسیح و پیوندش
انکه بر دار شد مسیح گلست / و انکه بر آسمان مسیح دلست
نه ببرورد مریم از پاکی / روح حق در مشیمهٔ خاکی
مهر دوشیزگی مشیمهٔ او / مهر تابنده در مشیمهٔ او
هر که بر فرج ازین حصار کند / با ملک دست در کنار کند
فکرتش چون نشد بغیری خرج / نفخ روحش دمیده شد در فرج
تن گران آستان فتوح کند / آستینش قبول روح کند

جونگشت از مقابلی هدفش | قابل نفخ و روح شد هدفش
نفس را دل دلیل فرزندی | کرد ثابت بحکم مانندی
نیست جز دل عصای این بنده | که کند خاک مرده را زنده
دهد آنرا که امر حق شد جفت | زرحم بچهٔ زبستان کفت
آب اصلیت و فرعهای رم | امر حق نیز را چنین بنگر
نفس او چونکه شد بعصمت فاش | صدف روح گشت سرتاپاش
مکن ای مرده دل بزجر و بزور | خویشتن را بزندگی در گور
تا دل و حق دل ندانی تو | حکمت این سجل نخوانی تو
نظر دل چو بر کمال بود | عشق خوانند و عشق حال بود

اندر عشق

عشق و دل را یک اختیار بود | عقل و جانرا دویی حصار بود

زاسمان عقل بیشتر نرود | عشق خود زاسمان بدر نرود
بال دل چیست عشق دیوانه | بند جان کیست عقل فرزانه
عشق دیوانه را چو بر خوانند | عقل فرزانه را بدر مانند
هر که عاشق نشد تمام نگشت | وانکه در عشق پخت خام نگشت
همره عشق شو که یار اینست | در پی عشق شو که کار اینست
عقل ورزی ز کار سرد شوی | عشق ورزای پسر که مرد شوی
میل صورت بشهوتست و هوس | میل معنی بعشق باشد و بس
عقل شمعیست اندرین خانه | مرده در پای عشق دیوانه
عشق خواند ترا بعالم محو | عقل گوید ز فقه و منطق و نحو
سینه را عشق چاک داند کرد | نفس را عشق پاک داند کرد
تبش نور کبریا عشقیست | آتش خرمن ریا عشقیست

هر کرا عشق نیست خاک بود
عشق را روی در هلاک بود

عشق بر قیمت کام سوزنده / وز تمامی تمام سوزنده
تا ز هستیت شمه بر جاست / نتوان راه عشق رفتن راست
بنده رنج باش و راحت بین / دفتر عشق خوان فصاحت بین
مرد عاشق ز عشق گویا شد / گل ببین کو ز گل چه بویا شد
جدل و بحث لا و لن دگرست / ناطق عشق را سخن دگرست
هوس از صورتی گذر نکند / عشق در هر دوشان نظر نکند
عقل را از هوس نمیدانی / لاجرم بشر و نسد میخوانی
عقل جویان بود سکونت را / عشق برهم زند رعونت را
رنج او کس بخود نداند دید / عشق بیخود درخش تواند دید
آسمانها بعشق میگردند / اختران نیز در همین دردند
عشق جام تو و شراب تو بس / عاشقی محنت تو و عذاب تو بس

گرازین

گر ازین بوته خالص آید مرد / نرسد دوزخش دوا به بگرد
گرمی از عشق جو اگر مردی / هر که عاشق نشد زهی سردی
عشق روی و زنخ میگویم / با تو از برف و یخ نمیگویم
عشق آن شاهدان بالایی / که کنندشان سپهر لالایی
دلبری جوی و پای بندش باش / آتشی برکن و سپندش باش
خیز و جامی ز رنگ ما درکش / تا ببینی جمال وقتی خوش
گرچه کوتاه دیده بامم / دور کن سنگ طعنه از جامم
خانه تاریک و وقت بیگاه است / ره بگردان که جام در راه است
جام ما را مده به بدمستان / ور دهی نیز دست بد مستان
عشق داری و پای جستن هست / بنشین دست یار گیر بدست
مرد در راه عشق مرد نشد / تا لگدکوب گرم و سرد نشد

سخن عاشقان بحال بود
نه باواز قیل و قال بود

هرچه در خط و در بیان آید
دست بیگانه در میان آید

تو مگو چون ز دل بدل راهست
کانکه دل دارد از دل آگاهست

دل چو نعل اندر آتش اندازد
عشق را در کشاکش اندازد

همت دل کمند عاشق بس
یاد معشوق بند عاشق بس

دگر ای مرغ دل بپرواز آی
در چه اندیشه رفته باز آی

سخنی کش براز باید گفت
چون بهر جای بر نباید گفت

چیست گفتن جو اشک داری و آه
قاضی عشق را بس این دو گواه

من و ما تا بچند و دشمن و دوست
بس کن این بیخودی که خود همه اوست

چند گوئی که شیشه بشکستی
کی بود کار جام بی پستی

جد و جهدی بکار می باید
هر کرا وصل یار می باید

همه محرومی از نجستن تست
بی بری از گزاف رستن تست

عاشق بی طلب چه گرد کند
مرد باید که کار مرد کند

درد ما را بمرغ و ماش چکار
عاشقان را بنان و آش چکار

نظر دل چو بر جمال بود
عشق خوانند و عشق حال بود

تا نخوانی مقالتی در عشق
نکنی وجد و حالتی در عشق

در معنی سماع

عاشقی کو سخن باو شنود
هرچه وارد شود نکو شنود

از امانت رسد سر اندازی
کانچه داری خراو براندازی

دف چه باید که زخم پنجه خورد
نی ز دست و ز دم شکنجه خورد

تا تو در چرخ وای وای زنی
همچو مصروع دست و پای زنی

لب آن از دمیدن آبله کرد
کف این از کفیدنش گله کرد

تو اکر واصلی وسیلت چیست / وکرت حالتیست حیلت چیست
سهل وجدی و حالتی باشد / که بپازی و آلتی باشد
این تکلف ز بهر خام بود / پخته را یکنظر تمام بود
چه تواند جو نی تهی مغزی / صفت صورت چنین نغزی
صفت او زبان حال کند / چه بود ناله که نال کند
زود بر خود جو دف بدری پوست / کر تجلی کند حقیقت دوست
شتر مست را علف جو بود / عاشق از چنک و نای و دف جو بود
لایزالیست حالت ایشان / بی مقالی مقالت ایشان
داده در سر و در ملا دل و هوش / بزبانی ز بی زبانی کوش
بوی یادی که آن ز رخ آید / سنک اکر بشنود بوجد آید
دوست بی ترجمان سخن کوید / لب او بی زبان سخن کوید

ز لبش کر سخن نیوش آیی / بی سخن تا ابد بجوش آیی
دف قوال را دریدی تو / زچه بر پیچی چه دیدی تو
با چنین آش و شربت و بریان / چیست آن چشم خیره کریان
خود نپرسی که از چه مایست این / از حرامیست یا حلالست این
چشم بر هم نهی فرو مالی / بر هوا پیچی و می نالی
شمع و قندیل و نای و دف باید / لوت و بریان چهار صف باید
بر نهالی نهاده بالش را / تا تو یاد آوری حمالش را
زین سماعت چه چیز نظم شود / بجز این لوت تا که هضم شود
این که بر شعر میکرایی کوش / مدتی در سماع قران کوش
تا ز هر نکته بشنوی رازی / که بجز آز ما موز رازی
سخنی پخته کوی و کوشش کن / نفس از خام زد خموشش کن

میوه پخته خور که بی رنجست
میوهٔ خام اصل قولنجست

نفس عاشقان بسوز بود
وین دگرها جو شمع در روز بود

سخنی کان ز اهل درد آید
همجو جان در ضمیر مرد آید

بی نه تحقیق ذات نابرده
ره باسم و صفات نابرده

آنجه تقدیس را شعار بود
وانجه تنزیه را بکار بود

حق الهام را ندانسته
دفع وسواس را نتوانسته

ضبط ناکرده پیش دل بدرست
تا بانجام کار خود ز نخست

کی میسر شود ز عالم مجد
که در آید بسر مرید بوجد

این سماعی که عرف و عادتست
پیش ما مانع سعادتست

تا نمیری ز حرص و شهوت و آز
نشود گوش آن سماعت باز

قوت دل از تن جو عور کند
بسماع جهان جه شور کند

روح جون در جمال حق پیوست
جنبش پای جون بماند و دست

در بدایت سماع بد نبود
در نهایت سماع خود نبود

آنکه از جام وصل مست شود
کی بجنبش دراز دست شود

پیش جمعی که این سماع رواست
مینماید که بر سبیل دواست

زانکه طالب پس از ریاضت سخت
که برون آورد ز خلوت رخت

آن وقایع که بود کم باشد
جانش از فقد آن دژم باشد

هم ز زاد مان دگر خسته بود
هم ز حرمان خود شکسته بود

منقبض گردد از تغیر حال
رنج بیند ز وحشت و ز ملال

اگرش رای شیخ فرماید
که سماع سخن کند شاید

تا از آن واردات یاد کند
دل خود زان حضور شاد کند

تو که سودای زلف داری و خال
زین سماعت جه وجد باشد و حال

ز سماع آنکه این خبر دارند / هر یکی مشربی دگر دارند

جنبش آنکه نفس او ملکیست / چرخ باشد که جنبش فلکیست

میل بالاست نقش بر جستن / زین جهان و جهانیان رستن

در جهان هیچ ذی سر افشانی / نی بغیر خداست تا دانی

بیا نفس تا کدام بود / جنبش شخص از آن مقام بود

لاابالی نظر باین نکند / سر این حال را یقین نکند

هر کجا نغمه ایست یا سازی / بم و زیر و دف و خوش آوازی

خانهٔ خوب و مردی سرمست / زاهد و رند و پیر و کودک و مست

زن و نظارهٔ پر از در و بام / پیش ایشان سماع دارد نام

گرچه آنجا سماع سر اندازیست / حال درویش جد و این بازیست

زانکه هست این روش زنانه نیز / بر سر کوچه کودکان را نیز

مپسند این سماع در دانش / بی مکان و زمان و اخوانش

عارفی راست این سماع حلال / که بود واقف از حقیقت حال

در صفت عارف عرفان

از در معرفت مگردان روی / کام جویی بشهر عرفان پوی

کاندران کرد شهسوارانند / علم او را خزانه دارانند

با امانت ز حق پیام رسان / سخن او بخاص و عام رسان

لطف حق درج در شمایلشان / حرز و تعویذ حق حمایلشان

نفسی جز بیاد حق نزنند / جز بفرمان او نطق نزنند

عون و عصمت حصارشان گشته / روح و رحمت نثارشان گشته

گر درآید بیادشان جز دوست / بدرانند یاد خود در اوست

جز رخ او بهرچه درنگرند / گرچه طاعت بود گنه شمرند

با ادب گشته مستقیم احوال   دیده ور گشته در طریق کمال
پشت بر کار این جهان کرده   آن جهان سود و این زیان کرده
برده خود را بگوشهٔ بی برگ   روح تسلیم کرده پیش از مرگ
عشق آن دلستان بقوت درد   اشکشان سرخ کرده رخشان زرد
دیده بر رمز صد بشارت او   گوش بر رمز و بر اشارت او
گفته تکبیر سست پیوندی   بر جهان و بر آرزومندی
در صفتهای او نظر کرده   زانجم و آسمان گذر کرده
زخرابی بود عمارتشان   وز سر نیستی امارتشان
رخ پر از گرد و موی آشفته   ترک دنیا و آخرت گفته
حنظل از دست دوست باز خورند   ور تو شکر دهی نباز خورند
نه تنعم بجاه و مال کنند   نه نشاط از نظام حال کنند

بی نشان در نشیب و خاکپست همه   از کژی دور گشته راست همه
بر نپیچند رخ ز شارع شرع   گوش دارند اصل او با فرع
هرچه شان دور دارد از دوست   گر بهشت است خاک بر سر او
نظر از منزلی بلند کنند   تا بند جهان سپند کنند
چو کسی اندرین اصول رسد   زود بر مایهٔ وصول رسد
جام انس و لقاش نوشانند   خلعت اصطفاش پوشانند
تا شود بر حضور و غیبت او   همه دلها بلای هیبت او
یکدم از کار حق نپردازد   چشم بر کار خود نیندازد
ز فلک هرچه میرسد بظهور   بر دل او کند نخست عبور
بگشاید ز فیض حاصل او   چشمهٔ علم غیب بر دل او
هرچه از فیض او براندوزد   بدگر طالبان درآموزد

گر سخن سخت گوید و گر سست — بجد اگوید انچه گوید درست
هر کسی را که یافت قابل آن — زودش آورد در مقابل آن
فرد کو سر مقام را دانست — وارد خاص و عام را دانست
راه را جبرئیل داند شد — ره روان را دلیل داند شد
هر چه داند در ان ارادت حق — باز گوید هم از افادت حق
گرچه داناست لاف بس نزند — بی اجازت دلش نفس نزند
گاه پیدا کند خدای او را — تا بدانند اهل رای او را
که بپوشند دیگرانش رخ — تا نه بینند منکرانش رخ
نجودش هر دم انتباه کند — نهلد کش ریا تباه کند
زانکه شرک از ریا پدید آید — در هر فتنه را کلید آید
جو شود نفس او ز شرک تهی — رخ نهد کار نفس او به بهی

سر او جون تمام نور شود — مورد و مصدر امور شود
نور گیرد دلش بمایه ذکر — پرورشها کند بدایه فکر
دل جو جنیدی درین مجاهده شد — نظرش لایق مشاهده شد
در تجلی بنور غرق شود — فرق او پای و پای فرق شود
صفت او از و فرو شوید — ز صفاتی دگر سخن گوید
بر دلش واردی گذر نکند — جز بروی یکی نظر نکند
تا بجایی که رسد که خود نبود — نقش نیک و نشان بد نبود
جز دوام حضور نشناسد — غیر از اشراق نور نشناسد
در نهایت رسد بدایت او — پر شود عالم از هدایت او
شتهای غطا بر اندازد — تحفهای عطا در اندازد
بلکه خود هر دو سر دشوند یکی — بنماند دگر غبار و شکی

چون دوبی دور شد ز دیده و گوش / نیست پسنده بهتر از خاموش
مرد را جمله دل خود دیده شود / قیل و قال از کجا شنیده شود
پردلانی که این حقایق را / باز دیدند وین دقایق را
پشت بر کار این جهان کردند / آن جهان سود و این زیان کردند
آنکه بر خویشتن کشید قلم / نکشد باد بوق طبل و علم
جان ایزدپرست را به ضمیر / نگذرد یاد پادشاه و وزیر
هر که با کردگار کاری داشت / در دل خویش غیر او نگذاشت
از کلیم آنکه او پسر هیزد / به کلیم تو کی فرو خیزد
گفت هذا فراق با موسی / چون رود در بغای با موسی
نظری زین بلند بنیان بس / چه نظر کالتفات ایشان بس
هر چه داری بر ایشان انداز / خویش را در بنامشان انداز

پیش ایشان بجز نیاز مبر / شوخی و امتحان و آز مبر
بنده نامان پادشاه آیند / تاج بخشان بی کلاه آیند
جام ایشان بنقله مست مده / دامن بخششان ز دست مده
جان عارف تبرب اوست غنی / چکند یاد این جهان دنی
چون نباشد ز جام عزت مست / خنجر قربتی خبان در دست
صاحب تخت و مالک تا حسبت / بلباسی دگر چه محاسبت
هر که با این صفت نگردد جفت / او بخلوت نرفت و در نگفت
سر توحید این گروه شنو / ورنه سرگشته در بدر میدو

در توحید

دیدن اوست غایت عرفان / دانش او سرایت عرفان
نرسد کس بکنه معرفتش / مگر از باز جستن صفتش

احدیت نشان ذاتش دان   صمدیت در صفاتش دان
احدست او نه از طریق شمار   صمدست او ولی ندارد بار
صفت از ذات دور نتوان کرد   شرح این جز بنور نتوان کرد
او ازین این ازو جدا نبود   گر نباشد چنین خدا نبود
ذات او از صفت بدر دیدن   کی توانی بچشم سر دیدن
صنعتش را بدل نشاید یافت   در صفاتش خلل نشاید یافت
در صفاتش چو از صفا نگری   هر چه بود او بود چو وا نگری
دوربینان ز خس چنین دیدند   بصفت در شدند و این دیدند
هر کرا هست بویی از صفتش   بپرستند اهل معرفتش
از برای صفات او باشد   بر در هر که گفت و گو باشد
صفت اوست جان مردم و جسم   صفت اوست گنج و خلق طلسم

ذات ما را صفات اوست حیات   چون حیات صفات خلق آردا
هر که او زین صفات عور شود   همچو چشمی بود که کور شود
هر کجا قدرتست قادر هست   بی شرابی کجا توان شد مست
هر کجا حسن بیش غوغا بیش   چو نبد نچار سی مروزین بیش
عالمی زان جمال شیدا گشت   که نه پوشیده شد نه پیدا گشت
گشت ظاهر که دل درو بندی   ماند باطن که در نه پیوندی
دل به تحقیق حال او نرسند   جان بکنه جلال او نرسند
ذات او جز بنام نتوان دید   صنعتش را تمام نتوان دید
گرچه با او بجان همی کوشند   بیشتر در گمان همی کوشند
صفت و ذات او قدیم آنند   نه صفت را نه ذات را مانند
همه گیتی بذات او قایم   ذات او با صفات او دایم

صنعتش در هزار و یک پردست / وز حساب آن هزار و یک فردست

سالها زحمتیست و کار ترا / تا یکی گردد آن هزار ترا

دانش ذات جز بدو نتوان / وان بتقلید و گفت و گو نتوان

صنعتش را به فکر داند مرد / واندرین باب فکر باید کرد

با قدم چون حدث ندیم شود / کی حدث پردهٔ قدیم شود

ذات را غیر چون بپوشاند / دیگ را آب چون بجوشاند

نور خورشید از آنکه شد چیره / دیدنش دیده را کند خیره

جست و جویش بگو دگی بکند / بکش این بای تا پی بکند

احدست او نه از طریق عدد / احدی فارغ از تکلف حد

عقل و ادراک آفریدهٔ اوست / دیدن عقل هم بدیدهٔ اوست

نتوان دیدنش بآلت جسم / نیست بر دیدنش حوالت جسم

نور چون گردد از نهایت فرد / بکماهیتش ضبط نتوان کرد

حال آن نور و دیدهٔ او باش / آشنا بستی و دیدهٔ خفاش

نی چه گفتم چه جای این سازست / او بدیدار و دیدها بازست

در تو و دیدن تو غیری نیست / ورنه در کاینات غیری نیست

نیست گر نیک بنگری حالی / در جهان ذره از او خالی

سخن عشق کم خریدارست / ورنه معشوق بس پدیدارست

حاصل این حروف و دمدمه اوست / همه محتاج او و خود همه اوست

تا ز توحید او نگردی مست / نه بهر رتبت وصولت دست

زمرهٔ کین اصول میدانند / این نظر را وصول میخوانند

ورنه مخلوق چون جدا گردد / بجز این پایه کاشنا گردد

نور او قاهرست و سوزنده / زود گر نورها فروزنده

آتشی کش تو بر فروخته / واندرو خشک و تر بسوخته

جونکه از نور داشت قوت و ملک / کرد با خویش جمله را یکرنک

تا تو هم‌رنک آن پری نشوی / از هلاک و فنا بری نشوی

زر خالص جو رنک نوری داشت / تن او از هلاک دوری داشت

در تحقیق زیارت قبور

نور با جان اکرجه هم‌نکست / با تنش نیز صحبتی شکست

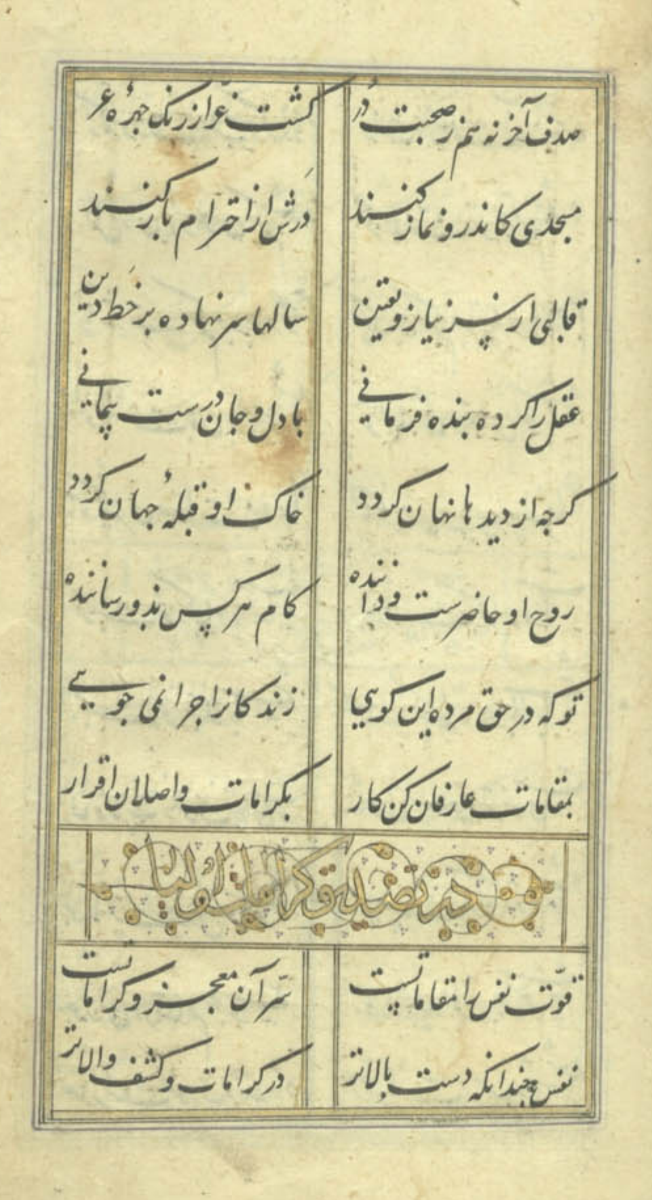
سوی این روشنی همی پویند / این زیارت که خلق میکویند

کر ازین نور اثر ندیدی عام / استخوان را جکونه بودی نام

تن پاک ار ز جان جدا باشد / نه که بی رحمت خدا باشد

نافه از مشک اکر تهی سازند / بوی خوش میدهد نیندازند

کل که با کل نشست و خوشی یافت / بر سر آمد که قدر و بیشی یافت



صدف آخر نه هم ز صحبت در / کشت غوّاز رنک جهرهٔ غر

مسجدی کاندرو نماز کنند / درش از احترام باز کنند

قابلی از سر نیاز و یقین / سالها سر نهاده بر خط دین

عقل را کرده بندهٔ فرمانی / با دل و جان درست پیمانی

کرجه از دیده‌ها نهان کردد / خاک او قبلهٔ جهان کردد

روح او حاضرست و دانندهٔ / کام هرکس بدو رسانندهٔ

تو که در حق مرده این کویی / زنده کازا جرا نمی جویی

بمقامات عارفان کن کار / بکرامات واصلان اقرار

در تفضیل کرامات اولیا

قوت نفس را مقاماتست / سر آن معجز و کراماتست

نفس جندانکه دست بالاتر / در کرامات و کشف والاتر

زکدورت دلت چو گردد دور　　رخت از ظلمت آورند بنور
دل در آن نور چون مقیم شود　　حرکات تو مستقیم شود
باشدت حکم بر وجود و عدم　　لیک بی حکم بر نیاری دم
خواهشت چون برای او باشد　　تو نباشی رضای او باشد
تا نگیری صفات روحانی　　تا نگردی ز پای و سر فانی
قربت خود کجا دهد شاهت　　بولایت کجا بود راهت
بمحبّت چو مبتلا باشی　　گاه و بیگاه در بلا باشی
بی ولایت ز خوف نتوان رست　　تا ولی نیستی تو خود هست
بولایت چو دل ستوده شود　　در هیبت بر او گشوده شود
چو رسی در مقام مجنونی　　زو نه بیند دل تو جز خونی
صورتت صورت فرشته شود　　زیر پایت زمین نوشته شود

بر سر آبها روان گردی　　غیب گوئی و غیب دان گردی
از نظرها نهان توانی شد　　مقتدای جهان توانی شد
نگذارد ز لطف صانع تو　　که شود هیچ چیز مانع تو
تا مسلّم شوی بسلطانی　　گه نوازی و گاه رنجانی
آوری اسب قدرت اندر زین　　باجابت شود دعات قرین

در حقیقت اجابت دعا

گر دعا جمله مستجاب شدی　　هر دمی عالمی خراب شدی
تو دعا را اگر ندانی روز　　نشوی بر مراد خود پیروز
تا نیابد دل تو راه به غیب　　دست حاجت برون میار از جیب
غیب دان جز بنور نتوان شد　　وقت بین بی حضور نتوان شد
گر دلت حاضر و نیت نورست　　هر چه خواهی بخواه دستورست

نفس مستجاب آنکس راست | کز خدا جز خدا نجست و نخواست

تو بجوز ز داوندانی شد | تا نیابد کجا توانی شد

اوست نزدیک ور نه دوری تو | حاضر اوبس که بحضوری تو

گر نه راه تقرب او رفتی | با توانی قریب کی گفتی

چون در آن قرب محو کردی تو | صورت خویش در نوردی تو

ذکرت لذت از جهان نبود | از تو سر ازل نهان نبود

بمحبت رسی از آن قربت | برهی از مشقت غربت

او ترا سمع و او بصر گردد | او ترا راه و راهبر گردد

او ترا دست گردد و او تیغ | هرچه خواهی نباشد از تو دریغ

نفس او با تو هم خطاب شود | پخته جمله مستجاب شود

غیب را با دلت خطابی هست | زان نظرهات فتح بابی هست

لیک هم آفتیست در هوشت | که نرفت آن خطاب در گوشت

تیر چون از کمان پست آید | از کجا بر هدف درست آید

تو که بازوی بی کمانستت | سپری جز عطای شاهانستت

تا عصای تو اژدها نشود | بدعای تو پس رها نشود

چونه وانی از دعای بشر | می بری در دعای باران خر

پیش ایزد چه بین قبولت هست | پس برآور بسوی بالا دست

هرچه در خط عالم او بینند | همه تسبیح او همی گویند

هر کسی را بقدر پایه خویش | هست حدی که بگذرد زان بیش

کس به تسبیح او نیابد راه | مگر از لهجه کلام الله

هر زبان گرچه گفت و گو داند | حق تسبیح او همو داند

اندرین نکته چون نگر دی بیر | خبری از ره بسر منطق طیر

هر کرا از درش سوالی هست	هر یکی را زبان حالی هست
ورد در بخور چیست یا شافی	وان بچاره انه کافی
مرغ یا زاب و دانه کوید راز	یا ز پیکان و سنک و چنکل باز
مور از آسیب سیل و آفت سُم	طلب ارزن و جو و کندم
کر ازین در بود عبادت تو	کس نه پیچد سر از اشارت تو
در جهان اسم اعظم او داند	وان بود کوت بزبان راند
هر که با نامش آشنا کردید	حاجتش سر بسر روا کردید
تا نکویی سخن مناسب حال	نشود هیچ مستجاب سوال
هر چه خواهی بقدر حاجت خواه	تا بران در دهند بارت راه
چو فزونت دهند وان نو نیست	کم نکوتر کران زیان تو نیست
تو که زر داری و درم خواهی	پر تمنا کنی نه کم خواهی

دو ببازی سرای و بس نکنی	تا بجار دکر هوس نکنی
کر بلندت کند بیایی زیر	ور فزونت دهد بکردی سیر
چون بحاجت چنین پیر ایی تو	بهلد تا همی در آیی تو
حال آن طفل و حالت تو یکیست	در بزرکی و خردی ار شکیست
کانکیش دهی شکر خواهد	ور چه سیرش کنی دکر خواهد
جوز حد بکذرد فغان و خروش	بر دهانش زنی کم شو خاموش
این حسابت کجا شود روزی	جوز دانندهٔ نیاموزیی

در اثبات آنکه هنر

اول استاد بس که هر سفتن	تا نباید بدرد سر خفتن
مرد را کو استاد یار شود	زود باشد که مرد کار شود
ذرعیش برخ فراز کند	چشم او را نبور باز کند

بیضه وارش بزیر بال کشد … بر سرش سایهٔ کمال کشد
میکند کم ز قدر قوت بدن … قوت روح میدهد بسخن
نهلد در حجاب ذاتش را … نه بدست خلل صفاتش را
بروش دل قویش گرداند … تا چو خود معنویش گرداند
شب و روزش چنین باصل و بفرع … پرورش میکند بمایهٔ شرع
نبرد زو نظر بسر و بجهر … هر دمش میدهد ز معنی بهر
در ترقیش پایه بر پایه … میرساند ز نور و از سایه
چو ازین رنجها شود بهتر … بر دگر گنجها شود رهبر
بلباسی دگر برآید مرد … بوجودی دگر برآید مرد
جسم راکرده از ریاضت صلب … روح راکرده مطمئن القلب
برسد نفس او بسر حد صدق … متمکن شود بمقعد صدق

این بود راضی او شود مرضی … بر ره شرع ازان گران و رضی
حد زهد و تعرف این باشد … رسم رشد و تصرف این باشد
کودک نفس را ز رنج هوا … نکند جز چنین طبیب دوا
گر چنین رهبری شود یارت … زین منازل برون برد بارت
هرچه در جسم دود و داغ شود … روح را روغن چراغ شود
جز بسعی تن و بتقوی دل … کی رسد طالب اندرین منزل
گر باین حال نفس گردد هست … یا دهد زینتی چنینش دست
این بود سر نشاه ثانیش … که تو تولید مثل میخوانیش
اندرین دور ازین وجودی پاک … نتوان یافتن مگر در خاک

در شرح حال اهل زرق

همه روی زمین نفاق گرفت … مردمی ترک اتفاق گرفت

از حقیقت بدست کوری چند / مصحفی ماند و کهنه کوری چند
کور را بس سخن نمیگوید / سر قرآن کسی نمی جوید
روح قرآن بر آسمان بردند / نقد تحقیق از میان بردند
روز بد را علامت این باشد / پیش نیکان قیامت این باشد
در جهان نیست صاحب دردی / بی ریا دم نمیزند مردی
شرع را یک تن خلف نماند / روش و سیرت سلف نماند
روی گیتی پر از صلف شد و لاف / همه زرقیت و شید قاف بقاف
اهل زرق و نفاق هم پشتند / صادقان را بخون دل کشتند
راستی را نشانه نیست پدید / راستی در زمانه نیست پدید
مرد معنی ازین میان دورست / بحجاب خمول مستورست
چشم اخلاص و صدق خفته بماند / چهرهٔ مردمی نهفته بماند

بی خطر نیست کار سیر امروز / دیده ور شو که نیست خیر امروز
اهل مکر و حیل بکوشیدند / بریا روی دین بپوشیدند
سخن صدق سر بلاف آورد / دین چو سیمرغ رخ بقاف آورد
طالبی چشم و گوش باش ای دل / با چنینها بهوش باش ای دل
که بسی دام و دانه در راه است / گذرت جمله بر سر چاه است
چون نهنگند باز کرده دهان / همه در ذیل خرقه گشته نهان
تا نهنگت بکام در نکشد / دست غولت بدام در نکشد
پیر شیاد دانه پاشیده / گرد او چند ناتراشیده
ریش را شانه کرده پره زده / سر که بر روی نان و تره زده
پنج شش جا نشانده حلقهٔ ذکر / سر خود را فرو کشیده بفکر
تا که می آورد ز در خوانی / یا که سازد برنج و بریانی

نخنی از درون بد رنگند | کس تخلص بنام زر نکند
کم بری زر ززرق نپذیرد | پر بری زود در بغل گیرد
گرچه گوید که هیچ نستانم | ندهد باز اگر دهی دانم
دل ازانکه درد این کارست | جست و جوی دلیل ناچارست
زنده گو که بنده باشیش | سر نهان فکنده باشیش
چند ازین های و هوی نامردان | رنگ مردی و بوی نامردان
رنگ مردان راه پوشیده | زیر طاعت گناه پوشیده
همچو گردون کبود جامه شده | صید را گرگ این تهامه شده
از برون خرقهای صابونی | وز درون صد هزار مابونی
چون بپابند نوارادت را | کار بندند عرف و عادت را
جامه زرق پر نورد کنند | بر دلش حب مال سرد کنند

بیم خوش

بر بندش بدعوتی دو سه گرم | تا در افتد زبان خلق بشرم
پس برندش در او رند از خواب | کای بسر وقت میرود دریاب
گر مریدی کجاست سفره آش | ور نداری درین میانه مباش
در دمند از دم غریبت خوان | که دم نقد را غنیمت دان
بزبیب و خیم و دانه خام | ساده دل را در افکند بدام
از میانشان برون رود درویش | ناخن اندر قفا و سر در پیش
روی در روی ننگ و نام کند | زر و کوچه اقچه وام کند
درمی چند را بلاو دهد | پیرو هم خرقه را پلاو دهد
بر دشیخ را بهمانی | با مریدان سخت پیشانی
صوفی آن سفره را فراز کشد | آستین از دو دست باز کشد
همه در هم خورد که این قرضست | خود نگوید که از کجا قرضست

کودکان ناشتا پدر مدیون / مخزن این نان و آش خون خون
فقر پرون زاز رقت و کبود / نام آتش چرا نهی بر دود
حقه خالی و بو العجب عورست / جرم او نیست دیدها کورست
شب کس را کجا کند چون روز / پر محراب کوب منبر سوز
شیخ باید که سیم و زر سوزد / تا ازو دیگری بیاموزد
گر ندانی تو این درم سوزی / زان بهشتی چرا نیاموزی
کو بعمری جهان کتابی ساخت / بس به پلی درم یخابی ساخت
بنگر پل بات درویشان / شاه را طرح دادن ایشان
شیخ ما انجنان بزرگانند / همچنین روبهان و گرگانند
متصرف شدی بکاری کن / قلعه بر گشای و کاری کن
تو کت این کاوهای پروارند / لاغرازامکش که مردارند

این که

این که اندر فریب ایشانی / در فریب تواند تا دانی
که دستارت بدست بربوسه / گاه ببیت نهند سنبوسه
که بباغ و بخانه خوانندت / گاه پیش ملک دوانندت
خواجه رنجور شد عیادت کن / به شود حرمتش زیادت کن
آن نیامد ببین که حالش چیست / وین در آمد نگر سوالش چیست
دست بگذار تاش می بوسند / تن بهل تا درو همی دوسند
شعر خوانند تا تو شور کنی / مدح گویند تا غرور کنی
گر نیایی برقص سرد شوند / ور برقصی بعیب مرد شوند
این یکی از سفر رسید ببین / وان سفر میکند چنین منشین
زروی از در تو باز استند / بروی حیله در مجاز استند
بار فقانت از به مهمانی / ببر دو دوستی ز بهمانی

کین

زان میان گر بود مریدی کم | قصار بنا ز بهر شکم

تو جو اشتر مهار شان داده | تن خود را بکار شان داده

روز و شب جون درین بلا باشی | کی توانی که با خدا باشی

خاص خود شان مکن که عامند این | دانه شان پر مخور که دامند این

رد عام و قبول عامی چیست | گر تمامی تو نا تمامی چیست

گوسفندی بسفره سازندت | بعد ازان همجو بز بیازندت

از برای تو گر جه مشت زنند | گر بلغزی ترا درشت زنند

لوت خوردی و زله بربستی | در گمانی که رفتی و رستی

این جماعت بهشت میخواهند | خانه نقره خشت میخواهند

حور و حلوا و جوی شیر و شراب | میوهای شگرف و مرغ و کباب

گر توانی تو بر گشای این بند | ورنه بنشین بریش خویش مخند

جون دانی

جون ندانی که آن بهشت کجاست | مرد ما را جه خوانی از جب و راست

تو که پولی نمیتوانی هشت | جون زند همت تو زرین خشت

گر ببر سیم بخود فرو مانی | نیک پرسم تو ید فرو مانی

بتو پندار مردمان دگرست | خلق را بر دلت گمان دگرست

که سخن با خدا همی گویی | حکم داری بر آنچه میجویی

هر کرا بر کشی بهشتی شد | وانکه را رد کنی بزشتی شد

بشب و روز خواب و خوردت نیست | جز دل گرم و آه سردت نیست

در قبولت باین همی کوشند | ورنه نانت باقجه نزد شند

فقر اگر خوردنست و گاییدن | هرزه جند بر در اییدن

همه را بهتر از تو هست این حال | بر سری جاه و حشمت و شوکت و مال

بر ردای خواجه جارهٔ خود کن | رقعه در دلق پارهٔ خود کن

زهر مارست کنج خوردن تو | وین برنج برنج خوردن تو

این که گمی که مرشد پست و مفید | میرساند مرا درا به مُرید

فارغست او ازین ستایش تو | زانکه رسوا شد از نمایش تو

میفروشی که خود بهاش خوری | می پزی دیگ او که آش خوری

هست حال شما درین بازار | حال آن ترکمان و آن طرّار

میوه تا کی خوری ز باغ کسان | چه فروغت دهد چراغ کسان

نام مردم فروختن تا چند | چوب همسایه سوختن تا چند

آنکه از خود مگس نداراند | به بهشتت کجا تواند خواند

وانکه از خشم دشمنان سوزد | چون رخ دوستان برافروزد

بروی این نام را بزور مبند | کرمش در میان عور مبند

پس تا چیست شرّ این نامه | صلواتی میان هنگامه

چشم صد کون خر بخواهی بست | تا بلیسی تو در میانجی دست

به نصیحت نکو نمیکردی | کار من نیست چوب و بد مردی

پر شد این شهر و ده ز آفاتت | مگر ایزد کند مکافاتت

دیگ مرد هنر بجوشانی | هنر و نام او بپوشانی

تا مبادا که پسر بلند شود | بد یار تو ارجمند شود

بد بد شرح شهر سوزی تو | یا کند قصد رزق و روزی تو

اهل داند ترا نخواند شیخ | جز مقلّد ترا که خواند شیخ

حکایت

بی تقلید رفتن از کور است | در هر کس زدن ز بی زور است

گر بسالوس [illegible] باز کشم | سر خورشید در نهار کشم

میتوانم بوقت زرّاقی | زخم این مار را شدن راقی

من درین کوچه خانه دارم | هم ازین دام دانه دارم
لیکن از اهل راز می ترسم | زان نظرهای بازی ترسم
با ادب رو که دیدها پیناست | پیش رخ پین و منکر از چپ و راست
ای برادر چو با خود یاری | نظری کن بنور بیداری
نقد خود زیر پای خلق مریز | زین فضولان راه زن بگریز
خویش را زین غرور باز آور | روی در قبلهٔ نماز آور
دل بهر یاوه و مجاز مده | راه هنگامه گیر باز مده
چند منقاد هر خسی باشی | جهد آن کن که خود کسی باشی
غول در ده مهل که راه کند | ده ده او را که ده تباه کند
هرچه داننده گوید از جا نیست | بی نادان مرو که خود در آنیست
طرقی را مکوی علت خویش | گرچه حب الملوک دارد پیش

حب لوکی گر از شکر باشد | حبة القلب را بتر باشد
آن چه بینی کز و شکم برود | این نگه کن که روح هم برود
سخن ما ببین که پنهان نیست | تو سخن دان نبوده اینست
میوهٔ نارسیده را چه کنی | سخنی چند چیده را چه کنی
لب برین کوزه هیچ خواهی کام | زربا این نظم ده چو خواهی نام
در بی زر دوی بدریا بار | زان که زر را شناختی مقدار
اهل در را غلط شناخته | زان غلط بود هرچه باخته
تراز ید چه پرسی از خراز | از دم جبرئیل پرس این راز
آنکه نانت خورد ز بون تو اوست | وانکه دنیات خواست دون تو اوست
اندرو گر کرامتی بودی | وز تجرد علامتی بودی
ز قفس بر در تو بودی عاک | بر در خود ترا ندادی بار

عارف کرد کار زرجلبند | ولی الله بار و خرج کند
هوش خود را بهر ترانه مده | جزره که خدا بخانه مده
انچه در دور ما امیرانند | صید این جمع کول کیرانند
کرسپا بند بنیکی خسته | زنک و قبای دو بر کلو بسته
قاب قوسین جای او دانند | جرخ را زیر پای او دانند
دیک نقرا انکسان که جوشیدند | پیش ازین زسرها نیوشیدند
باز قومی رنکارها جستند | رنک آنها بخویش بر بستند
نام آنها شدست از ایشان بد | کاشکی نامشان نبودی خود
جون باین جامه در شدند اوباش | شد بآفاق مکر ایشان فاش
غیرتم دل کرفت و دامن نیز | کفتم ای رونکار با من نیز
جند بینم وجشم خوابانیم | کفت کای اوحدی شتابانیم

زنک بدعت بنی نماند باش | تا شود رنک مبدع ما فاش
نقش نقش رسول و یاران نیست | حب ایشان کزین که کار انست
این دکر نقشها که بر خیزند | هر بادی زهم فرو ریزند
زنک نرخ سالوس لاش خواهد شد | دور کشفست و فاش خواهد
هرکه کردن بپیچد از در او | کر سپهرست خاک بر سر او
نقش صدّیق مینمایم راست | بد یارش رو و ببین که کجاست
درزمان صحابه و یاران | آن بزرکان وان نکوکاران
نام شیخ و سماع وخرقه نبود | دین بهفتاد و جند فرقه نبود
برجهل مرد بود پیرهنی | بلکه جل روح بود در بدنی
کرده بودند بی زدنیا کم | سیّد القوم بود خادمهم
تن بریک روان نهفته شدی | راز دلرا بکس نکفته شدی

روی مردان براه باید راه / جبیت این جامهٔ کبود و سیاه
گر ز من ریش و شانه خواهی جست / جنگ داری بهانه خواهی جست
هر که دریافت سر آل عبا / خواه در خرقه باش و خواه قبا
بی نشانیست رنگ درویشان / جلکی رنگ جامهٔ ایشان
رنگ پوشی ز بهر نام بود / نام جویی ز فکر خام بود
بنده را نام جستن از سستیست / داغ آن خواجه نام بنده بسست
بنده را نام بندگیش تمام / به ازین بنده را چه باشد نام
جامه سهلست اگر سقط باشد / فکر باید که بی غلط باشد
سخنی کز حضور گردد فاش / قایلش هر که هست گو می باش
چو درخت سخن رسید ببار / ننشینیم تا بود دستار
میوه گو نغز و پخته و نورست / گر بیفتد ز شاخ دستورست

سخنی کان براه دار دروی / گفتنش را اجازتست بگوی
آنکش این نسبت بسخن میداند / ورنه ما هیچکس چه میداند
ره بهنجار من کجا یابی / زانکه بیدارم و تو در خوابی
سخن ما ز بهر گفتن بود / گهر ما ز بهر سفتن بود
هم بباید سخن بگفت آخر / مشک را چون توان نهفت آخر
مشک ما خالصست بوی کند / عاشق مست های و هوی کند
تو که حلوا خوری و بریانی / خلق را در سخن نگریانی
ما که خون خورده ایم پیوسته / مشک شد خون خورده آهسته
اوحدی شصت سال سختی دید / تا شبی روی نیکبختی دید
سر گفتار ما مجازی نیست / باز کن دیده کین ببازی نیست
سالها چون فلک بسر گشتم / تا فلک وار دیده ور گشتم

برسر پای جله داشته ام — چون نه از بهر زله داشته ام

ازبرون درمیان بازارم — وز درون خلوتیست با یارم

کس نه بیند مجال خلوت من — ره ندارد کسی بخلوت من

تا دل من بدوست پیوستست — سور پاکرد و بر من بستست

دل من مست گشت و در بیم — که بداند حال ازین نیم

آنچه گفتم مگر بمستی بود — غلطیست این که عین هستی بود

من چه دانم براه داشتنت — او تواند نگاه داشتنت

باز ازین دیو عشوه ده لاحول — من و نزدیک او درستی قول

کیستم من که دم توانم زد — یا درین ره قدم توانم زد

کشته با هستیش فصیحان لال — چو منی را چه قیل باشد و قال

عاجزی مفلسی تهی دستی — خاکساری فروتهی بستی

عمر خود در هوس تلف کرده — نام خود رند و ناخلف کرده

باچنین کاس وکیسه لاغر — سخن از جام گویم و ساغر

اگر از باده جام بردارم — نه پیدم زانکه جام جم دارم

گرچه تاریخ دان این شهرم — همچو تقویم کهنه بی بهرم

سالها اشک دیده پالودم — روزها از طلب نیاسودم

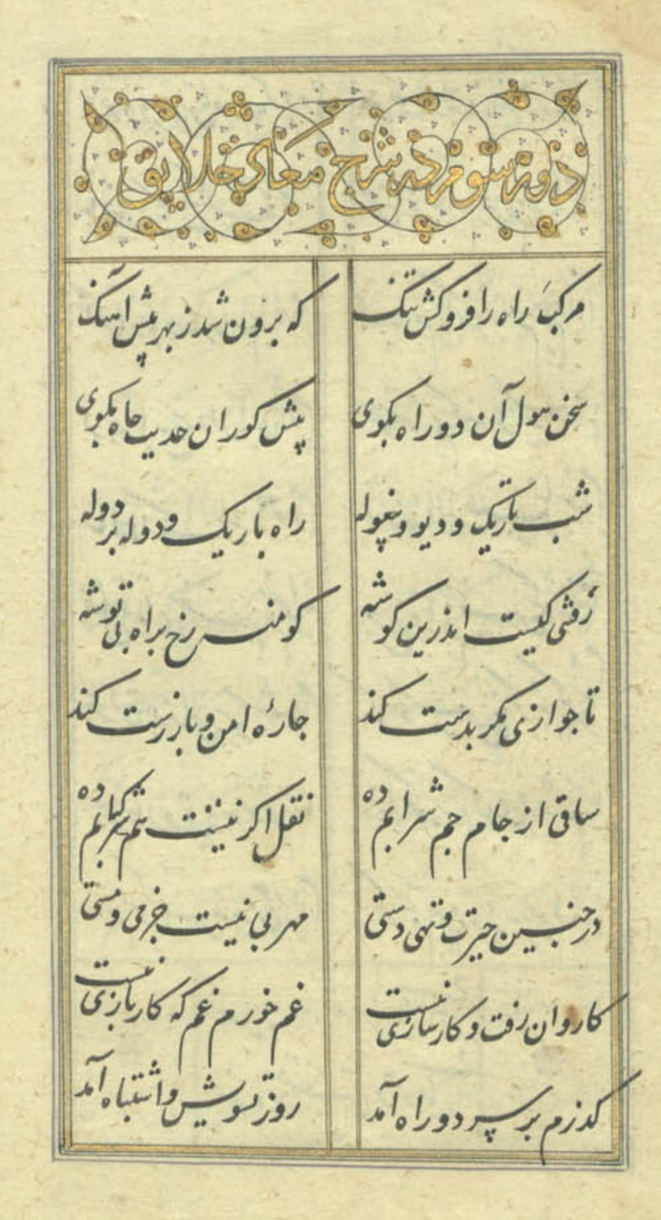
عقل عنقای مغربم میخواند — چرخ زالم چنین بگوشه نشاند

بجوانی چو زال پیر شدم — که چو سیمرغ گوشه گیر شدم

همچو فاروق زهر نوشم من — زانکه تریاک می فروشم من

زهر من کس ندید من خوردم — که ستم بین و زهر پروردم

آنکه این زهر شد مرا ساقی
هذه رقیتی و تریاقی



در وجه سوم در شرح معنای خلایق

مرکب راه را فرو کش لنگ — که برون شد ز بهر پیش اسنگ

سخن هول آن دو راه بگوی — پیش کوران حدیث چاه بگوی

شب تاریک و دیو و غوله — راه باریک و دوله بر دوله

زفتی کیست اندرین گوشه — کو منم رخ براه بی توشه

تا جوازی مگر بدست کند — چاره امن و باز رست کند

ساقی از جام جم شرابم ده — نقل اگر نیست هم کبابم ده

در جبین حیرت و تهی دستی — مهر بی نیست خرجی و مستی

کاروان رفت و کار سازی نیست — غم خورم غم که کار بازی نیست

گذرم بر سر دو راه آمد — روز تشویش و اشتباه آمد

راه من تا کدام خواهد بود — روز عرضم چه نام خواهد بود

به جهنم راه میدهد یا راست — اندرین ره زمن چه خواهد خاست

کیسه خالی و دلی خواهان — دیده بر دستگاه همراهان

میروم شرمسار و سر در پیش — زاد راهی نکرده از کم و بیش

خاک بهتر فراش و بالش من — که ز بار گناه نالش من

دیده سرمایه نکوکاران — اشک حسرت ز دیده باران

از چه باید خجالت کس بر من — زر در رویی که هست بس بر من

گرچه صد بی بجاکم اندازد — سر نگون در مغاکم اندازد

خویش را از زمین برانگیزم — وز در رحمتش در آویزم

اندرین حال عجز و پیری خود — شرمسارم ز سهل گیری خود

سالها من که یاد او کردم — هم بامید داد او کردم

داد من چیست راه دادن او	بر در خود پناه دادن او
جو منی را چه پیش داری دست	که قلم بر گرفته از مست
بیخودی را چه اختیار بود	که چنین موجب غبار بود
گر چه خالی ز برگ و ساز آمد	نه بحکم تو رفت و باز آمد
کار در دست بنده خود چه بود	همه از تست و از تو بد چه بود
بر تو ما اعتماد آن داریم	که ببخشی چو دست پیش آریم
علم رحمت ار برافرازی	سایه بر جرم کس نیندازی
چون تویی و آنکهی تفحص کار	رحمت محض و این حساب و شمار
چیست پیش تو جرم این دو سه مور	نزد عفو تو سرنوشتی عور
از گناه ار چه چرکناک شویم	چون بدریا رسیم پاک شویم
از من و روز و شب گنه جستن	وز تو در یک نظر فرو شستن

میدهد در تنم گواهی دل	که نکویی سخن ز رشتی گل
کی مر آن خیال غره کند	کافتابم حساب ذره کند
پیش جان بخشی جهان کرمی	از غباری که گوید و زنمی
بنده را چه دستگاه بود	که سزاوار پادشاه بود
اگرش رد کنی هلاک شود	ور قبول از گناه پاک شود
ای که مر درد را دوا دانی	تا توانم ز درد تا دانی
زانچنان حکمتی روا نبود	که چنین درد را دوا نبود
گر تو توفیق مان دهی رستیم	ورنه بس مفلس و تهی دستیم
نرود در خیال موجودی	آنچنین صرفه از جهان جودی
چه ازین یک دو مشت خاک آید	که سزاوار چون تو پاک آید
بیمین و شمال مان مدوان	جز بکوی وصال مان مدوان

پیش تو ذره‌ایست هفت زمین　　ذره چیست از هبا رو بین
نشود در بهشت ابنوی　　گر بهر ذره در شود کوهی
چه بگویم که و کدام بخش　　ای تمامی تمام بخش
بده ای کردکار بخشنده　　پادشاهی بگیر بر بنده
مگر آن دم که روز آن باشد　　اوحدی نیز در میان باشد

در نسبت مرگ طبیعی

پیش کردمت ازین ز حال آگاه　　که سه روح چند جسم را همراه
کار هر یک بدید و مدت کار　　وین سخن باز میکنم تکرار
تا چهل سال روح رونده　　میکند کار در تن بنده
تن ازو باشد اندر افزونی　　متفاوت بحدی و چونی
چو گذشتی ازین نبالد تن　　هر دم از زحمتی بنالد تن

لیکن آثار روح حیوانی　　که تو ادراک و جنبشش خوانی
همچنان برقرار خود باشد　　بر سر شغل و کار خود باشد
گاه پیری بقدر کند شوند　　گرچه رامند جمله تند شوند
در بدن هر رطوبت لطیف　　منفصل گشته از فضول کثیف
که حقیقت ترا عزیزی ازوست　　نشأهٔ قوت عزیزی ازوست
آن رطوبت چو برقرار بود　　زو مزاج تو رطب حار بود
تن تبد پر نفس انسانی　　زنده باشد چنانکه میدانی
چون شود در تن آن بصارت کم　　بدنت را شود حرارت کم
اندک اندک همیشود خرج　　تا ببالاید از مسام و فرج
گذرد قید سردی و خشکی　　طرح کافور بر خط مشکی
آنچه تحلیل یابد از بدنش　　دهدت دست کم بود خللش

ور بدل کم بود شکسته شود / تا حیات از بدن گسسته شود
کند اندر تنت هلاک نزول / نفس نطقیت را کند معزول
سبب اینست مرگ و مردن را / ضعف و فرتوتی و فسردن را

فی ذکر معاد و تجرید کلی

چون تعلق برید جان از جسم / بود حال جان برون ز دو قسم
گر نکوکار بوده باشد رست / ور نه در خاک خوار ماند و پست
نفس اگر پاک اگر پلید بود / منزل هر یکی پدید بود
هر یکی را درین جهان جاییست / واندرو منزلی و ماواییست
وین بدن را عذاب گوری هست / در لحد نیز تلخ و شوری هست
چو شود جان و جسم آلوده / ز غبار گناه پالوده
باز فرمان رسد که برخیزد / تن بجان جان بتن درآویزد

آنکه از آب در وجود آورد / بازت از خاک زنده داند کرد
در قیامت کزین شود طلسم / دور باشد حجاب ظلمت جسم
تن بیکبار فروغ جان گیرد / هر دو را نور در میان گیرد
چون تن و جان بنور غرق شود / شرق و غرب و غرب شرق شود
هر یک از ما بصورتی ذاتی / اندر آید بموقف آتی
ذات ماهیتی و حقیقت ماست / صورتش سیرت و طریقت ماست
اصل جان تو چونکه از ملکست / بفلک میروی درین چه شکست
عقل و جان بر فلک گذار کند / استخوان بر فلک چکار کند
آب و گل بند تست یکسل بند / بندهٔ این و آن شدن تا چند
هر یکی را بمرکزی بسپار / همچو آتش سر از محیط برآر
زین طبایع تو تا نگردی پاک / نکنی رخ بطبع در افلاک

بر فلک نیست گرمی و سردی
بگذر از سرد و گرم اگر مردی

نسبت خویش با بسایط فرد
به بساطت درست باید کرد

خواجه زنگی و آن صنم رومی
موجب حیرت است و محرومی

جای اصلی طلب مرو در خواب
ور ندانی بپرس از آتش و آب

زین جهان آنچنان توان رستن
نه کشیدن بلا و بستن

این فطیری که کرده تو بدست
در تنور اثیر نتوان بست

ملکوت سماست جای سروش
جبروت خداست عالم هوش

بر فلک جای مکر و فن نبود
با ملک حاجت سخن نبود

جانت آنگه که گردد از تن باز
کوش تا بر فلک کند پرواز

تا نگردی چو آسمان یکرنگ
کی روی بر فلک به منقور زنگ

سنگ جایی بود که سنگ بود
آب از آتش بر که جنگ بود

این که بیکار و آنک در کارند
هر یکی رخ بمانعی دارند

آب ازین سنگ اگر گذار کند
چون بگلشن رسد قرار کند

بد بمیری چو ناتمام روی
هیمهٔ دوزخی چو خام روی

جهد آن کن که پخته باشی و حر
تا در آن ورطها نمانی پر

باز دان گر دل تو آگاه است
که چه خرسنگهات در راه است

اندرین خانه کار خویش بساز
تا در آن عقدها نمانی باز

بدل آزاد شو بجان فارغ
پس برون آی ازین جهان فارغ

می گسل بند بندت آهسته
تا نباشی بهیچ پیوسته

روز اول که دیده بازت شد
دل درین عالم مجازت شد

نشنیدی که سربسر باد است
یا ندیدی که پست بنیاد است

دل خود را بصد گره بستن
روز آخر کجا توان رستن

مرجه می‌ماند از تو خاکش کن — دیچه همراه تست پاکش کن
جان خود را که در جهان بستی — بزر و سیم و خانه پیوستی
برکش از جمله همچو موی از شیر — تا جو گوید بیار گویی گیر
انکسانی که پیشه دارند — آشکار و نهان درین کارند
جه کمان می بری بآتش و باد — یا برین خاک و باد بی بنیاد
که بمانند جون ملک تو — بگریزند ازین ضمانی تو
وامهایست دادنی اینها — بندهایی کشادنی اینها
نه که این جسم جون هلاک شود — باد او باد و خاک خاک شود
پسرت دختری بیار کند — دخترت شوهری بیار کند
زن جوانیست همسرش باید — مهر و میراث از آن زرش باید
درم نقد را به بند دسخت — پیش ناباالغان نهد دو سه رخت

تا بعجز و نیاز و مکر و حیل — وام دارت کند شب اول
خانه بیگانه را نشیب شود — کم عمارت کنند بست شود
بو بیتمت کسی نگه نکند — دشمنش نزد خویش ره نکند
گر بجا در نظر کند بس نیست — و ربکورت گذر کند کس
بزنندش بجور بر جوشد — بر تو نالد جواب ننیوشد
مانده برجای و هیچ جایی نه — غرق تیمار و آشنایی نه
غارت اندر زر و قماش افتد — هر جه اندوخته بلاش افتد
تو بمانی و گور و سیرت زشت — بر تو ده گز ز کوی خام و سه خشت
زان دگر هولها نیارم یاد — جون تو کعبی که هر جه باد اباد
پر نمودند لیک کم دیدی — بس بگفتند و هیچ نشنیدی
اگر این حال نیست بد گفتم — و گر این هست آن خود گفتم

این سخن ورز و روز روز گداست | مهرش اندر درون نه کاست

دست خود را تهی کن از سیمش | تا نجنبد دل تو در بیمش

گزبی کاروان تهی دستان | شاد و ایمن روند چون مستان

عاقلان خود درین نه پیوندند | وانکه پیوسته شد برو خندند

کار خویش آنکسی تباه نکرد | که بلذات تن نگاه نکرد

آنکه دید این گریز با بیها | شد جدا پیش ازین جدا بیها

دست ازین دستگاه از پشت | رفت چون وقت رفتن آمد چست

درفزونی زیان تست و کسان | درفزونی مرو چو بو الهوسان

آز را خصم آشکارا شو | بخدا زنده خدا را شو

تا که در رنج جستن نانی | نخوری تا کسی نرنجانی

گر تو جانی غذای جان تو کو | ور تنی آش و آب و نان مپوچی

خر و بار تو بار خواهد بود | گر سفر زین شمار خواهد بود

نردبانیست پایه بر پایه | ترک پا بست و خواهش و دایه

راحت از نردبان آزادیست | در جهانی که سر بسر شادیست

خر عیسی بر آخر خاکست | روح از بی رخت او بر افلاکست

رخت و خر چیست این و سر و توش | بهل این و برس بعالم هوش

بست او تا صلیب سای نشد | آخرش تخت و چرخ جای نشد

صادقانی که شمع این سوزند | بتو زین بیشتر چه آموزند

بتو آموخت شرط جانبازی | تا به بینی و کار جان سازی

کار جان ساختن بتن سوزیست | خنک آن دل که این دمش روزیست

سرکه دادند و آب خواستنش | تا برهان قوی شود سخنش

که جهان را وفا چنین باشد | سرکه برجای انگبین باشد

انکه داند بر آسمان رفتن | میتواند ازان میان رفتن
لیک بایستش آن خبر کردن | که چنین شاید این سفر کردن
مایهٔ انتباه تست انبیا | همه تعلیم راه تست انبیا
تا بدانی که رسم و عادت چیست | اولین پایه ارادت چیست
سر او خود نهفته شد ز ایشان | سر شد اندر سر بداندیشان
تا چنان ترک آز شوان کرد | دست و پایی در آن شوان کرد
دست و پایی که پاک نتوان کرد | چارمیخش کجا رساند درد
چون بلوغ کمال دستش داد | نفرتی زین جهان بیتبش داد
کام دشمن بدشمنان بنمود | جام جم را ازان میان بربود
مشتبه گشت و اختلاف افتاد | که تنش چون خاک شد یا باد
تن او روح بود و روح تنش | چون بپوشی بگور یا کفنش

بر سبوی دو کاسکی زن سنگ | تا زخمی برآیدت ده رنگ
هر که عیسی بحجب او باشد | صبغة الله رنگ او باشد

سخنه تذکیره آ بسیر

گر مریدی ز دار دور مشو | ور مریدی در آن حضور مشو
چون ترا نیز عزم این راه است | یا دلت زین عزیمت آگاه است
رخ براه آر و رخت بر خر نه | جای بر دار و پای بر در نه
چار عنصر بچار میخ درآر | شاخ تن را ز بیخ و بار برآر
گرم از دار تا بتخت رسی | پای بر دار تا بتخت رسی
شیر مردان دین بآخر کار | نردبانی بساختند از دار
تا بدان نردبان نگاه کنی | بر نهی پای و برگ راه کنی
انکه بالای نردبان بلاست | راه بالات مینماید راست

تا تو جز چوب و زندانی دید | راز های دگر ندانی دید
سخن عشق زیر بالا نیست | در ره عشق رخت و کالا نیست
نزد مردان بلا و محنت یکیست | پیش عشاق دار و تخت یکیست
نتراشند جز بیک منوال | تخت مردان و تخته غسال
تاجشان بی سری و سامانیست | تخت تابوت عالم فانیست
نیست در راه عشق هیچ به هیچ | روشنی در فناست دیگر هیچ
با تو تا ذره ز هستی هست | همچنان نام بت پرستی هست
بت تن را بهل که پس ارزی | بت تست آن بران چه میلرزی
بت شکن باش تا که جست شوی | بت رها کن که تن درست شوی
تاج و تختی که پاو سر داند | عاشقش کم ز خاک در داند
چه بود چوب سرخ یا زر زرد | که بدان پاو سر نگارد مرد

تخت مردان ز بغض تست و سکون | تاجشان سر ز امر کن فیکون
همچنین تاج و تخت کن شاهی | تا بگیری ز ماه تا ماهی
بر فلک بی عروج نتوان رفت | به سپهر بی خروج نتوان رفت
نفس با عقل چون یگانه شود | کی چو تن مبتلای خانه شود
نفس را عقل کن بدانش و داد | تا بهرشت برآورد چون باد
علم نفس ترا به عقل کند | این سخن دل درست نقل کند
دور کن حرص خورد و خواب از خود | سهل کن با زبان و آب از خود
جز ریاضت مکن دگر پیشه | تا شود بی کدورت اندیشه
مده اندیشه جز بجان و خرد | آشنا کرد باروان و خرد
جز خرد نیست کز خدا گوید | روح از او گفت هر چه وا گوید
نفس تا بر خرد ندارد گوش | نتواند حدیث از سر هوش

مهل این نفس را دمی بی فکر
تا بیابی هزار گوهر بکر

میکن از راه حکمت و معقول
سیر در عالم نفوس و عقول

گرچه نتوان که ذات پی کردی
زین دو گوهر صفات پی کردی

هرچه فانیست در ضمیر مهل
جز بباقی مده تصور دل

فکر صافی زند و فنون خیزد
فکر آشفته از جنون خیزد

فکر چون صاف شد صفات دهد
ره بدرگاه اصطفات دهد

نتوانی بچشم سر دیدن
جز سر و ریش و بام و در دیدن

چشم سرت لقا تواند دید
نفس باقی بقا تواند دید

جان چو باقیست او بقا جوید
تن فانی جز ارتقا جوید

دهن شین به دو دسوی ره خویش
جنبش هر کسی بمرکز خویش

علم باقی بدانکه جنت تحوی
وین بقا در دیار کیست بپوی

لوح نقش از خیال خیاییی کن
پر از این نقش لایزالی کن

هرچه در جنت تو دیده شود
هم ز کردارت آفریده شود

وان غذایی که بر نشسته تست
هم یقین دان که دست کشته تست

عملت پیش میرود به بهشت
تا ز بهر تو خانه سازد و کشت

خلق نیک تو حور خواهد شد
رای عالی قصور خواهد شد

گفته خوش که بر زبان آید
مرغ و حلوای بخته زان آید

شاخهای مرصع از گوهر
سخن تست ازین سخن مگذر

کوثر از دانش لدنی حاست
سلسبیل از طریق جستن راست

خوب کاران او جو کشت کنند
کاو در خرمن بهشت کشند

آنکه فردا بهشت فاش برند
بقیه کاران دانه پاش برند

آدم از جهل بست در خوشه
از چنین خرمن انچنین خوشه

هم ضعیفی و هم ظلوم و جهول / با سه عیب چنین مباش فضول

بر عصای قبول تکیه مزن / که عصا آدمت زند گردن

تا دلت مرغ و نخچه خواهد و می / چون نهی در بهشت پا تا کی

بگذر زین بهشت پر دانه / در بهشت خدای بر جا نه

تو بدهقان رها کن و سپوه / گندم و مرغ و قلیه و میوه

زان رحیق ار دمی دو نوش کنی / همچو دریا ز عشق جوش کنی

تا که دریاست جوش دریا هست / جهد کن تا شوی چو دریا مست

جوش دریا تمام خواهد بود / جوشش تست که خام خواهد

در بعث روح بعالم اصلی

پدری داری اندرین بالا / گشته ذر اصل و در گهر والا

گر ازین قبه ره بدر یابی / خویش را پیش آن پدر یابی

پدرت را برادران مپسند / همه را جفت و مادر آن مپسند

سر بسر نور و جمله روحانی / فارغ از ننگ عالم فانی

طلب آن تبار خویشی کن / روی در روی فضل و بیشی کن

تو درین چار مغ طبع و هوا / نام ایشان ببر که نیست روا

نکنی امتزاج با انجم / تا نگیری طبیعت انجم

خر عیسیست این تن مردار / سوزن او تعلق و پندار

چه شوی بسته خر و سوزن / زین دو بیگانه خیمه یکسو زن

تا تنت هست و تن کاری کن / گرد خویش از عمل حصاری کن

مادرانند این کواکب دون / پدرانت کواکب گردون

بر فلک داری ای پسر آبا / پسری میل کن بسوی بابا

مادران زاید اختران بگذار / صحبت این بد اختران بگذار

تو چو عیسی ازان بدر زادی
نه ازین مادران غرزادی

کردیزدان زبهر یاری تو
حس ده کانه را حواری تو

کاهلی را بخویش راه مده
دل باین آب واین کیاه مده

باخدای خود ار بدانی شد
اشنا این زمان توانی شد

جهد آن کن که پاک پاک شوی
حیف باشد که خاک خاک شوی

حکایت

بود روزی مسیح و یارانش
دانش اندوز و رازدارانش

سخن عشق را بیان میکرد
فاش میکفت و بس نهان میکرد

درمیان سخن جو یارانش
خسته دیدند واشک بارانش

خواستندش نشان عشق دلیل
کفت فرداست روز بار خلیل

روز دیکر جو رخ بکار نهاد
بای بر دو ستکاه دار نهاد

کفت

کفت اکر درمیانه کس باشد
عشق را این دلیل بس باشد

هرکه او روی در خدای کند
صلب خود را صلیب پای کند

تا تنش پای بند دار نشد
جان او بر فلک سوار نشد

جار میخ از برای تن بوست
شمع جانرا فلک لکن بودست

نیست دعوی دوست بی برهان
جان خود را زتن جنین برهان

کفته بی بدر جه کس باشد
بدر آسمان نه بس باشد

انکه او مرده زنده داند کرد
دشمنش مرده جون تواند کرد

زنده کن را چکونه شاید کشت
جون بکوید بکش بباید کشت

جون بمعنی قوی شود دل تو
از زمین بر فلک برد کل تو

کر ندانی که جیست این مایه
بنکر حال شبنم و خایه

جون شود مغز جان قوی بر توست
بوست را راست میبرد بر دوست

هرچه اینجاست بی‌گمان باشد | چون بدانجا رسی همان باشد
هوس است و هوا که فانی جست | عقل و جان جوهر معانی جست
علم جزوی اگر ز دل خوانی | همه کلی شوند روحانی
از چنین علم دل شود همه بین | وز دگر علم شور و دمدمه بین
علم گر بهر روشنی باشد | روشنی بخشد و منی باشد
تیرگی علم هیچ در بحثست | کش بکاوند هیچ در بحثست
بی‌میانجی سخن خرد گوید | هرچه گفت از خدای خود گوید
علم سیمی که دزد داند برد | یا ستوری که زود بمیرد و مرد
همره نفس بر فلک نرود | زانکه آنجا گمان و شک نرود
بگذر زین سراچهٔ فانی | که بدام غرور درمانی
چند گویم ترا به سر و به جهر | که طلب کن ز علم و دانش بهر

نازنینی و ناز پرورده | شیر پستان حور عین خورده
خویشتن را بجهل خوار مکن | دست با دیو در کنار مکن
برکن از عقل چشم و گوشی چند | دوستی گیر با سروشی چند
تا چو روز اجل فراز آید | باشد آن بخت بکار باز آید
غرقه خواهی شدن مکن زشتی | که در افتادت آب در کشتی
تا ز معنی فرشته وش نشوی | از حضور فرشته خوش نشوی
هرکه زینجا نبرد پنهانی | نرود بر سپهر مینایی
چون ز دیوان تهی شود سر تو | ملک آمد شدن کند بر تو
روشنان فلک بکار تو اند | همه در بند انتظار تو اند
تو فرو داده تن بتاریکی | گشته چون موی سر ز باریکی
نفس خود را بکش نبرد آیت | منتهای کمال مردانیست

کی شوی چون معارفات بلند | کرده نفس معارف اندر بند

در تحقیق وصول از عرفا

عشق از آنسوی عقل گیرد دوست | وان کز آنسوی عقل باشد اوست
هرچه بالای طور عقل بود | نه تبدیر و غور عقل بود
دولت آنجا ز دل جدا گردد | هر که آنجا رسد خدا گردد
عقل را زیر دست سازد عشق | علم را نیز مست سازد عشق
این دو را از میان چو بر دارد | دست با خویش در کمر دارد
کثرت از عقل و عاقل و معقول | بر نخیزد مگر بنور وصول
وصل او نیست جز یکی دیدن | هجر او اندرین شکی دیدن
تا که پیدا تو باشی او نبود | عارف خویش هیچ نکو نبود
آنکه چشم تو دید جسمی بود | وانکه گوشت شنید اسمی بود

روی او را باو توان دیدن | باز کن دیدهٔ جهان دیدن
تو به بینی دگر نهان گردد | او به بیند که جاودان گردد
نشود جز بعشق زاینده | دیدهٔ دوست بین پاینده
دو شوی پیش آینه بدرست | زانکه آینه غیر از تست
چون بعلم و عمل شوی درکار | روزت از روز به شود ناچار
گرنه در عقل روز به گردی | بچه رتبت رئیس ده گردی
خویشتن را بلند ارزش ساز | اکتساب کمال ورزش ساز
داده حس و طبع را رد کن | روح خود را ز تن مجرد کن
رخنه در سپهر جا رم بر | رخت بر بام هفت طارم بر
گرنه علمت رفیق راه شود | عملت حافظ و پناه شود
نفس با خود دگر چه داند برد | ره بمنزل کجا تواند برد

در بیان علوم که همراه نفس شوند

در قیامت کجا رود با نفس | علم هر بوالفضول و هر ناقص
علم نفعیست و عقل و علم آله | کز جهان با تو میشود همراه
وین سه علم ار کنی به عقل نظر | از کلام و حدیث نیست بدر
علم کان جز حدیث و قرآنست | سربسر ساز و آلت نانست
جان ازین علم نقش گیرد و بس | چکند علم ترهات و هوس
حاصل این سه علم اگر چه یکیست | زود دریاب از بجا که یکیست
جان بسیطست و این سه علم بسیط | تو فرو رفته در دو چیز بسیط
زینت عقل چیست دانش و داد | شرف نفس خلق خوب و نهاد
زین سه هم با تو نقل باید کرد | نفس را نیز عقل باید کرد
وانچ ورا درمیان چو واسطه نیست | بحقیقت دو نیستند یکیست

گر نداری سر صداع و نبرد | گرد این ثالث ثلاثه مگرد
نفس و عقلند گر خدای فلک | زین دو شاید شد آشنای فلک
این دو فرمانده ازند آنند | به فلک برشوی برانند
زین سه علم آنکه هست بیگانه | ندهندش بر آسمان خانه
اگر اینجا شناختی رستی | ورنه جان میکن اندرین پستی
بی این راه در رو گذرا نیست | روح را توشهٔ معادا غنیست
هر که او آشنا نشد با نجم | همچو شیطان کند شهابش رجم
دیو چون استراق سمع کند | آتش احتراق جمع کند
تا چو آن آتش اندر او افتد | سر معلق زنان فرو افتد
رفتن دیو تا هوا باشد | جای او بر فلک کجا باشد
فلکی چون نبود همراهش | بر نیاید کلاه ازین جاهش

تو به بادی چو چرخ فرو بندی
به تنی آخ آخ در بندی

چون توانی گذشت از این دو نهنگ
مگر آن شب که خورده باشی بنگ

اعتدال از زر نیاموزی
در اثیر او فتی برافروزی

نقد آنکس که خالص آمد نیست
از خلاص اثیر بیرون رفت

راه گردون پر آتش انداز است
بس تو پنداشتی که بر باز است

گرنه پیش این زبانها بودی
آسمان آشیانها بودی

چون سمندر گشته آتشخوار
چون روی بر سپهر آتش بار

ای چو روباه نزد شیر مرو
پیش شیران حق دلیر مرو

گذرت بر اثیر خواهد بود
راه پر زمهریر خواهد بود

سرد و گرم این دم از نوروزی تو
زین سموزی فران بلرزی تو

طاقت هیچ سرد و گرمت نیست
بفلک میروی و شرمت نیست

تا تنت همچو جان نگردد پاک
نتوانی گذشت بر افلاک

چون جمع نور با سایه
چو سپهر و چو نردبان پایه

آنکه از آب و خاک مایه نداشت
بر فلک شد که هیچ سایه نداشت

سایه زایل شود چو نور آمد
غیب بگریخت چون حضور آمد

هر کرا عقل و روح دایه بود
تن او را کدام سایه بود

نور در سایه چون نهادت شد
غیب در کسوت شهادت شد

در صفت هشت گوهران

چون بپیری ازین چهار و خمس
عقل و نفست نیاید اندر لمس

در این نه مقوله بسته شود
دل ازین چار قید رسته شود

بری از سه بعد و از شش حد
او حدی وار رخ در آوری با حد

این تخیل نماند و اجناس
وین تکا بوی منهیان حواس

دیدهٔ روح بی‌سبل گردد   مشکل نفس جمله حل گردد
هرچه خواهی میسرت باشد   وانچه جویی برابرت باشد
در جهانی رسی سراسر جان   واندرو کاردار عقل و روان
لبشان نی زبان سخن پیوند   چهره بی‌عشوه شاهد و دلبند
همه یکرنگ و هیچ زنگی نه   همه صلح و هراس و جنگی نه
جویها پر ز شهد و شراب   باغها پر درخت و میوه و آب
باغ مینو گشاده در در هم   شاخ مینا کشیده سر در هم
شربت آینده نزد رنجوران   میوه ریزنده بر سر دوران
هرچه جان گشته پیش دل رسته   چشم جان دیده هرچه دل جسته
دور و نزدیک و سخت نرم شده   زشت و زیبا و سرد گرم شده
همه از مردن و هلاک ایمن   دل و جانها ز ترس و باک ایمن

نه ز اندوه رنج برید زنگ   نه ز انبوه خانه گردد تنگ
فارغ از رنج ناملایم و ضد   ایمن از ازدحام دشمن و ند
بر سر دوشها طراز بقا   در کف هوشها جواز لقا
بر بساط بقا چو دلبندان   وز نشاط لقا چو گل خندان
باغهایی بدست خود کشته   بزز مینی ز عنبر آغشته
که شراب تقا چشانندش   که بباغ لقا کشانندش
ملکش در نوازش آرد و ناز   میکند در جهان جان پرواز
که کند در جمال حور نظر   که ز کوثر کنندش آبشخور
حلم او انگبین ناب شود   حلم که شیر و که شراب شود
حله پوشد که ستر پوشی کرد   باده نوشد که خشم نوشی کرد
پیشش آرند میوهای بهشت   ز درخت عمل که اینجا کشت

تیر انصاف در کمان آرند / جان بشکرانه در میان آرند
رنج پنهان براحتی برسند / ره نشینان بساحتی برسند
چون شوی دور ازین سرای هوس / با تو همراه علم باشد و بس
علت می برد علم در پیش / علم خود را جدا مدار از خویش
گر طلب میکنی بهشت بقا / نزنی جز در بهشت لقا
در بهشت خدا علف نبود / هرچه خواهد شدن تلف نبود
وانچه از خوردنیست نام او را / گرچه باشد مشو غلام او را
باده او رحیق مختومست / ختمش از مسک او نه از موم
شیر علمست و باده معرفتش / شهد شیرین تعقل صفتش
در زمین شیر و انگبین کوهی / چو روی بر فلک همین گویی
تو گزین گونه غره باشی و غرق / ز آسمان تا زمین بر تو چه فرق

رو بدیدار روح دلخوش کن / گندم و میوه را بر آتش کن
در بهشتی که پنجره نانیست / بی منه کان بهشت دونانست
گر تو از بهر باغ در کاری / در ده این باغها بسی داری
بی عمل در بهشت رفت آدم / آدمی بی عمل در آید هم
باغ دیدار جوی و آب لقا / باغ انگور و میوه را چه بقا
میزبان را چو با تو میل بود / خوردن میوه خود طفیل بود
جای خود در بهشت باقی کن / رخ در آن بزمگاه ساقی کن
دست جز بر در قبول مکش / داس در گندم فضول مکش
آدمت را که خواب جهل ربود / امر لا تقربا بش سهل نمود
گر بر آن نکته دست رد نزدی / در ره اهبطوش خذ نزدی
چه دهی دل بدین شمامه شوم / دستکش سوی میوه معلوم

کار حوا بجز هوا نبود   زادم این بیخودی روا نبود
آن بهشتی که اندرو علفیست   لایق مدخلان ناخلفیست
اندران عالم این ستمها نیست   این بد و نیک و بیش و کمها نیست
فارغست از تزاحم و تنگی   نیست رنگی بغیر یک رنگی
عالم وحدتست عالم نور   عالم کثرت این سراچهٔ زور
جای شخص مجرد روحی   نبود جز بهشت سبوحی
بر تفاوت بود مراتب خلد   دور از اندازه نیست راتب خلد
هشت جنت ز بهر آن آمد   از حکیمان بما جنان آمد
هر یکی را ز ما بهشتی هست   قصر و ایوان و آب و کشتی هست
تو ببین نیک تا چه کاشتهٔ   چه بر و ر ببین که داشتهٔ
بکنی رخ بجانهای بهشت   گر نه از زر بود بنا ار خشت

بس بکشتند و هیچ نگفت   میکشیدند و او دگر بنخفت
رند کی میگذشت آشفته   بارها خانهٔ پدر رفته
دید کان کیر و ده مجازی نیست   گفت خشم ملوک بازی نیست
بهلیدش چنانکه مست افتد   که بلا بنید ار بدست افتد
خواجه هرچند پرهنر داند   جرم خود بنده بیشتر داند
قصهٔ این ببر برس از من   کاین خمارش به از خمار شکن
آنچه گفتیم جان دانا بود   که بعلم و بدین توانا بود

در تعداد ارواح ابدان و عذاب ایشان

ور ندارد ز دین و دانش بهر   زیرش چون جدا کنند بقهر
در جهان جای او جحیم بود   آبش از جرعهٔ حمیم بود
تنگ ماند بر او جهان فراخ   رخ فرا میکند بهر سوراخ

کرد او دودهای ظلمانی … زمزاجات جهل و نادانی

او در آن دودهای آتش ریز … میرود چشم بسته افتان خیز

عور مانده که برده در بود ست … خوار کرده که عشوه خر بود ست

که رود باروان غمناکان … که در آید بگور ناپاکان

بهوا بر شود بسوزندش … بزمین بگذرد بدوزندش

کور و در دست او عصایی نه … عور و بر دوش او کسایی نه

تن او قوت مار و طعمهٔ مور … او همی بین و میکند از دور

نه رسن راه یابد و نه زپیش … نه به پیکانه در رسد نه بجویش

رخ براه آورد قفاش زنند … باز گردد بصد خفاش زنند

نه گریزند کیش را بابی … نه ستیزند کیش را رایی

جان او در تموز و یخ بندان … زنده لیکن فتاده در زندان

دل او بی ضیا و نور و فروغ … گوش او بر گزاف و فحش و دروغ

ظلمت ظلم بر وی اندوده … چرک بر چرک و دوده بر دوده

تهمت و جهل و حسرت و خواری … فرقت و گمرهی و بی یاری

کرده بهنای خاک تنگ بر او … چرخ باریده شوک و نیشک بر او

جانش از نور علم عاری و عور … تن ز ظلمت نمانده در گل گور

زان وحل قوت گذشتن نه … بعمل راه بازگشتن نه

گرد برگرد او ز مظلمها … برقهای جهنده از دمها

صحبتش بابدان و نیکی نه … سر او پر خمار و سیکی نه

کارش از دست رفته سر در پیش … دیده احوال خویش و رفته ز خویش

چون در آید سرش ز غفلت نوم … بشناسد که لیس ظلم الیوم

دوزخ نقد مفسدان اینست … نسیه خود صد هزار چندینست

آنچنین مرگ مرگ عام بود
ونچنین مرده ناتمام بود

روح ازین گنبدش بدر نشود
بل کزین چاه برزبر نشود

روی تحقیق ازو نهان گردد
آرزومند این جهان گردد

سر به پیچند در لباس خیال
اندر آید بخواب اهل و عیال

ننماید بجز صورت خویش
عرضه دارد همی ضرورت خویش

تا بدانند جنس رازش را
معنی حاجت و نیازش را

دو سه نانش بنزد گور برند
یا چراغی بگور بر ستند

بعد ازو گر یکی ز صد بدهند
صدقات آن بود که خود بدهند

هر چه پیش از کفاف داری تو
ندهی بر گزاف داری تو

پیش ازین کز اجل کند در خواب
خویشتن را بزندگی دریاب

تا نباید به لابه و زاری
مال خود خواستن بدین خواری

حق ایزد نداده بخویشی
تا مکافات آن چنین نکشی

از تو کرد او بصد زبان خواهش
تو ندادی بگوش خود راهش

اهل حاجت که داری از چپ و راست
لب ایشان بدان زبان گویاست

حق داد از خویش میطلبند
نه ز انصاف بیش میطلبند

شکر انعام او بدانش کن
نظری هم به بندگانش کن

آنچه بینی که دون و بدکارند
بر ایزد نه روزیی دارند

گر چنینش جوی رسی بصواب
ورنه بعد از تو خود خورند اصحاب

هر چه پیش از تو گر زری دادند
دانک از بهر دیگری دادند

گر تو دادیش یافتی جنت
ورنه او خود ربود بی منت

خط طالب ممدوح خواجه غیاث الدین محمد رشید

ای شب و روز عالم از تو بسان — شب و روزی بحال ما بردار
شب نگاهی درین معانی کن — روز لطفی جهانگشای کن
حبذا از جهان دلفروزی — اتفاق چنین شب و روزی
حاجا در شب سعادت خواب — بکن و روز نیک را دریاب
که وجودت بجود فرّ به باد — روزت از روز و شب ز شب به باد
تحفه کین مفلس فقیر آورد — در پذیر ار چه بس حقیر آورد
تو که بر فرق آسمان تاجی — بمتاع زمین چه محتاجی
گر علوم است در تو بنشسته است — ور سلوکیست سرگذشته تست
نه بدان آورندت انبیاپیش — که شود دانشت با نیاپیش
سخن از خواندنت بکام رسید — چو بنام تو شد بنام رسید
کاملی را که بگذری از دور — گرچه خامل بود شود مشهور

صوت صیت تو در جهانگیری — بر صدای فلک کند میری
قید اقبال در سپر قلمت — مرکز فتح سایهٔ علمت
مستی خواجگان ز نم تامت — در دو گیتی ز جرعه جامت
بر تو خوردی ازین جهانداری — که بزرگی ز آسمان داری
بدعا خواستست شاه ترا — زان پرستد همی سپاه ترا
با تو همراه کرده‌اند از غیب — سروری چون کف کلیم از جیب
ای همه ناز و نوشها بتو خوش — ناز ما نیز وقتها می‌کش
طرفه باشد چو موی بر دیبا — ناز کردن ز روی نازیبا
من درین سالها که بی توشه — کرده بودم ز راین و آن گوشه
ارغنون غمت نواخته ام — بدعای تو سرفراخته ام
خانه پرور ز سایه گوید نور — عاشقان را چه غیبت و چه حضور

مردم این جهان و مرد تویی / نوش داروی اهل درد تویی
آن مبین کم سرشت یا باتیست / بشنو کین سخن هم از جا نیست
گر قبول او فتد رهینم و شاد / ورکشش رد کنی بقای تو باد
نه که هر مهرهٔ گهر باشد / کار درویش ما حضر باشد
چشم گردی بروی هر کس باز / نظری هم برین غریب انداز
من چگویم چه کن تو میدانی / مددم کن بهر چه بتوانی
نظری کن بحال من زین ره / زانکه من هم رهینم در ده
ده نشینی چه دیگ جوشاند / جامهٔ مدح در که پوشاند
اینچنین فضل و خلق باید و خوی / تا توان باخت در معانی گوی
از تو گیرد سخن فروغ چو شمع / که بترتیبت کل معنی جمع
مصر جامع تویی معانی را / بادشاهی و بهلوانی را

هر کجا اینچنین کمالی هست / نطق را اندرو مجالی هست
تا کنونم نبود ممدوحی / آب طوفان آزرا نوحی
چو رسید این سفینه بر جودی / عرضه افتد بلحن داودی
در زبور سخن مناجاتم / مشتمل بر فنون حاجاتم
بنوازم بقدر و اندازه / تا برون آورم تر و تازه
از نورد سخن بپیچی چند / وز رصدگاه فضل زیجی چند
گر چه از سیرت هنرپوشی / تن فرو داده ام بخاموشی
دگر اندر خروشم آوردند / همچو دریا بجوشم آوردند
سخن اوحدی که میدانی / اندرین روزگار ارزانی
کم بدیوان برند مانندش / ور مدوّن شود نخوانندش
هر مگس انگبین چه داند کرد / خر مگس انگبین تواند خورد

همی ابکین جو ماه کند   همی دیگرش تباه کند
این سخنهای بکر پرورده   مهل امروز در پس پرده
شعر نوری ز عرش زایندست   زان جو عرش استوار پایندست
فیض باید با آسمان قایم   تا بماند جو آسمان دایم
کر حسب خوجی بشعر مشهور زند   پیش عقل از حساب ما دور زند
اندرین جام کن بلطف نگاه   تا به بینی جو بیژنم در جاه
ای که کیخسرو زمانی تو   کی روا باشد ار بدانی تو
بیژن شیر گشته در زندان   برده گرگین بی هنر دندان
داری این جام و این گلستان را   بدر افکن سپغال مستان را
جون چراغیست این صحیفه ز نور   شده نزدیک ازو منور و دور
کش برافروختم بروغن روح   آخر شب ببزمهای صبوح

هر کرا باشد اینچنین گنجی   برده باشد بحاصلش رنجی

در معذرت و فروتنی این کتاب

خاطر پاک ساکنان قبور   روح الله روحهم بالنور
همه پرداختند پیش از من   اندرین باب نظم پیش از من
جه نویسد کسی بدین پاکی   وانگهی ناکسی جو من خاکی
لیک ارواح زنده ایشان   داد نیرو به بنده ایشان
اگرش قطره ایست در کوزه   هم ازان بحرهاست دریوزه
روح ایشان مرا جو محرم داشت   هیچ محروم ازان کرم نگذاشت
با ادب دیده ام عبارتشان   نشدم بی ادب بغارتشان ٥
دلم از خاطر فسرده خود   جونکه خرسند شد بخرده خود
گرد و زر وپی و بال نگشت   بر سخن بر کسی عیال نگشت

لاجرم یافت بیش از اندازه   فیض بر فیض و تازه بر تازه
گر بگویم که ز سر تا قدمست   داند آنکس دلی خردمندست
تحفهٔ غیبیست کن مکانی این   فیضها غیبیست آسمانی این
سقطی نیست اندرین گفته   عقد دریست پر بها سفته
گنج معنیست این که پاشیدم   نه کتابی که بر تراشیدم
چون ز تاریخ بر گرفتم فال   هفتصد رفته بود و سی و سه سال
که من این نامهٔ همایون فر   عقد کردم بنام این سرور
چون بسالی تمام شد بدرش   ختم کردم بلیلة القدرش
شب او قدر باد و روزش عید   چشم بد خواه از آن جمال بعید

در اعتقاد خود گوید

با چنین فقر و این تهی دستی   واندرین خاکساری و پستی
پشت گرمم بدانکه بی کم و کاست   اعتقادی درست دارم و راست
برسول و کلام و وحی ملک   بشب قربت و عروج فلک
ببهشت و بدوزخ و به الم   بسموات و عرش و لوح و قلم
بترازوی عرصهٔ عرصات   بعبور مجردان ز صراط
بکرامات و معجزه و به ولی   بعلی ولی و آل علی
بشب اولین و گور و عذاب   بوقوف و بحشر و نشر و حساب
بخدایی که واحدست و صبور   باالهی که عالمست و غفور
بی زن و بی شریک و فرزندست   او بکس نیست با وی نه مانندست
حی و قیوم و بر و عدل و علیم   خالق و رازق و قدیر و قدیم
بود و هست و بود ولی بیچون   از جهت فرد و از جهت بیرون
ز اختر و چرخ و عقل و جان برتر   وز خیال و ضمیر و فکر بدر

ملک انس و جان علی الاطلاق
ابدی الظهور والاشراق

حکم او عدل و وعده او راست
بجز او شرحه بود و صیت او را

پادشاها بذات اکرم تو
بصفات و باسم اعظم تو

که ز ایمان مکن تهی دستم
بر همینم بدار تا هستم

در دعای این کتاب

یارب این نوبر نوآیین را
زاده عقل و داده دین را

بطراز قبول نوری بخش
خاطرم را ازو سروری بخش

برخش تازه دار جانم را
شرمساری مده روانم را

روی او را ز چشم بد منما
برخش چشم بی هنر مگشا

بدل اهل ذوق راهش ده
وز قبول نفوس جاهش ده

زو برانداز پرده پوشش
تا چو گوهر کنند در گوشش

مرسان باد حاسدش بترنج
همچو گنجش رها مکن در کنج

جام جم را ز عکس او ده شرم
مجلس عاشقان بدو کن گرم

جلوه ده ز رونق نورش
خاصه در پیشگاه دستورش

شهرتش ده بنیکنامی سامی
مهلش در خمول و کم نامی

مدهش جز بدست خوش خوانان
گوش دارش ز سنگ بدگویان

در جهانش بلطف گردان کن
روزی دست شیر مردان کن

گر در و سهو یا خطایی هست
تو ببخشای چون عطایی هست

ناظر از ازو حیاتی بخش
اوحدی نیز را نجاتی بخش

دل او را بذکر عادت کن
کار او ختم بر سعادت کن

تم والحمد لله رب العالمین فی
شهور فی سنه ۸۱۸ حرره مرشد الکاتب

